

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

همه‌ی شعرهایم را پیشکش می‌کنم

به پدرم

پروفسور اختر مهدی

که مرا با زبان شیرینِ فارسی آشنا کرد

تا این دفتر را به‌قله‌های شعر فارسی

مولانا، حافظ و سعدی

تقدیم کنم

اهلِ همينِ كعبه‌ام

سُروده‌های

سید عزیز مهدی رضوی

مقدمه

علی رضا قزوه

مرکز تحقیقات فارسی
رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران - دهلی نو

اهلِ همین کعبه‌ام

سروده: سید عزیز مهدی رضوی
مقدمه: علی رضا قزو

صفحه‌آرایی: عبدالرحمن قریشی

طراحی جلد: عایشه فوزیه



چاپ اول: دهلی نو - دی ماه ۱۳۸۹ ه ش / دسامبر ۲۰۱۰ م

چاپ: مرکز میکروفیلم نور، ایران - هند، دهلی نو

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۳۹-۴۹۲-۸



نشانی: شماره ۱۸، تیلک مارگ، دهلی نو-۱۱۰۰۰۱

تلفن: ۴-۲۳۳۸۳۲۳۲، دورنگار: ۲۳۳۸۷۵۴۷

ichdelhi@gmail.com

gandeparsi@icro.ir

<http://newdelhi.icro.ir>

فهرست سروده‌ها

- آسانیِ مشکلم نماز است نماز..... ۱۳۱
- آقا! غمی به غیرِ فراقِ نداشتم ۵۲
- آقا! مگر تو دردِ دلم را دوا کنی ۵۱
- ابعدِ فکرِ آینه را ساده می‌کنم ۵۳
- از آتشِ غم سوخت تنم حضرت زهرا!..... ۴۴
- از دل، جانا! بیا مسلمان باشیم..... ۱۳۴
- از دور، نگاهِ ابری‌ات تر می‌شد ۱۴۰
- از صبح، به آبِ دیده نزدیک‌ترم..... ۱۱۲
- اگرچه در پی یارانِ بی‌شمار دویدم ۱۰۴
- امشب دل با عرشِ خدا همراز است..... ۱۳۲
- امشب دل و جانِ شب، سعادت دارد ۱۳۱
- امشب که دل آشفته‌تر از گیسوی یار است..... ۱۲۵
- امشب که رازِ سینه به دلدار گفته‌ام،..... ۱۰۳
- ای آمدگان و رفتگان! بشتابید ۱۳۷
- ای بُتِ هفت‌شاخ!..... ۱۴۲
- ای دل ای دل! وا کن از پابند را ۲۶
- ای دل! گذشت عمری و بیداد می‌کنی..... ۹۶

- ای دوست! جُز این دل، دلِ آشفته‌تری هست؟ ۱۰۲
- ای سرزمینِ زال و رستم! آه، ای ایران! ۶۸
- ای سینه! با محبّتِ آن یارِ خو بگیر ۹۲
- ای کاش ستاره‌ها دلِ من بودند ۱۳۴
- ای کاش! ۱۴۶
- ای مردم! حرمتِ بهار از یاس است ۱۴۱
- ای منبعِ دَمِ عیسانی ۱۰۸
- ای وای اگر در دلِ تو عشقِ سر آید ۱۲۲
- این بانگِ اذانِ سرودی از سویِ خداست ۱۳۷
- این خاکِ عطش‌زده، نیازش در یاست ۱۲۸
- این رایحه‌ی اذان و شب‌بویِ دعاست ۱۲۷
- این قصّه، راز گونه و مبهم شروع شد ۴۸
- با اذانِ بادها سوی تو راهی می‌شوم ۸۵
- با اذانِ عشق، از خُم با طرب می‌خورم ۱۱۰
- با توبه بیا تا درِ رحمت باز است ۱۲۷
- با دوست گفته‌ایم ز ناگفته‌های دل ۱۲۱
- با ما وضو بگیر ز صبحایِ عشقِ یار ۱۰۶
- با مرثیه‌ی تو، عشق، آوازه گرفت ۱۳۵
- باران فرو نشست و هوا آفتاب شد ۸۳
- بر آسمان نگاه کن ای دشتِ بی‌گیاه! ۴۹
- بر من مسکین اگر گاهی عنایت می‌شود ۴۳

- ۱۳۴ بر خیز به سوی آسمان‌ها برویم
- ۱۳۳ بگذار آقا! محرم رازت باشم
- ۱۲۶ بوی نارنج آمد از آرامگاه پیر ما
- ۱۱۶ بهترین خاطره‌ام آن شب بارانی بود
- ۵۷ به حکم آینه، روزی قیام خواهد کرد
- ۸۱ به صبا سپرده‌ام من که سلام من رساند
- ۶۹ به نام خداوند ایران زمین
- ۸۰ به یار بی وفا بگو که یا مرا وفا کند
- ۴۱ بیا که از غزلم یک جهان غزل کم شد
- ۱۰۵ بی چشم تو اینک شب و روزم شب تاری ست
- ۱۱۴ پس کی به قصه‌ی دل من گوش می کنی؟
- ۶۱ تا شهید نام «مهدی» اندر دهان نباشد،
- ۶۳ تا کی به انتظار تو شب را سحر کنم،
- ۵۴ جام دیگر از سبوی عشق، نوشیدیم دیشب
- ۳۰ جمعیتی گره نگشاید ز پای من
- ۱۳۸ جنات من و حجاز من دیدن تو ست
- ۲۰ چو بر خیزم سحر از بستر جان،
- ۱۰۰ چه اشتباه بزرگی ست یاد غیر تو بودن
- ۲۷ چه می شود که دمی هم مرا نگاه کنی
- ۱۴۴ چه می گویی آفتاب؟
- ۱۳۰ حبسم به امید در بازی که تویی

- ۱۳۹..... حرفی از کربلا برایم ننزید.....
- ۲۱..... خدایا! ز خود چون جدا می‌شوم،.....
- ۱۰۱..... خماری عشقم و عمری خرابِ جامِ توأم.....
- ۱۲۸..... خوبانِ من! عاشقانِ من! سجده کنید.....
- ۸۷..... خوشم که می ز خُمِ کویِ یار می‌نوشم.....
- ۱۳۰..... در این شبِ قدر، فارغ از دنیایم.....
- ۷۹..... در جانِ من فراقش تأثیر کرده است.....
- ۱۲۹..... در حوضِ شب از ستاره تسبیح بساز.....
- ۹۴..... در شهرِ فرشته‌ها رها باید شد.....
- ۱۳۸..... دریا دریا حُباب... کف در کف، عشق.....
- ۱۱۷..... دل تا به کویِ آینه خویان رسیده است.....
- ۸۸..... دل را اگر چه گشته و بر دار کرده‌ای.....
- ۱۳۶..... دل‌کنده‌ام از جهان و نقاشی‌هاش.....
- ۴۵..... دلِ من گرچه عزیز است، گرفتارِ علی ست.....
- ۱۳۵..... دل، چشم به‌راهِ روزهای فرج است.....
- ۱۲۳..... دلا! بیا و به‌عشقِ کسی دچار شو.....
- ۱۲۴..... دلبر کجاست تا به‌رهشِ دلبری کنم.....
- ۶۵..... دلم خزیده به‌ظلمتِ سراسر است یا مهدی^(عج).....
- ۷۷..... ز چشم‌های ترم نُقلِ شور می‌بارد.....
- ۱۱۵..... زودتر کاش به‌عشقِ تو گرفتار شوم.....
- ۹۸..... زهی ترانه که امروز، یارِ یارِ من است.....

- ۱۰۷..... سالها غرقِ طلبِ بودم و رؤیای بهار.....
- ۳۷..... سپیدرویِ سیّه‌دل، چه سُستِ پیمان بود.....
- ۱۲۹..... سجّاده بیار و پهن کن در مهتاب.....
- ۱۲۹..... سجّاده بینداز که جنّات این است.....
- ۱۲۷..... سجّاده‌ی سبزِ من چمنزاران است.....
- ۵۹..... سر می‌روکد شراب ز جامِ اراده‌ام.....
- ۷۵..... سماع فروردین با میِ وصال خوش است.....
- ۱۱۳..... شب است... بارِ دگر از فراق، داد کنم.....
- ۱۳۹..... شب رفت و کسی به‌ما مفاتیح نداد.....
- ۱۲۰..... شب‌ها به‌اشفاقِ تو بیدار مانده‌ام.....
- ۸۶..... شنیده است خدا ناله و صدایِ مرا.....
- ۱۳۵..... صبح آمد و نام عاشقان را گفتند.....
- ۴۶..... صُبْحَدَم، بادِ صبا مُژده‌ای از یار آورد.....
- ۷۲..... صدایِ عشق، نهان بود در صدای تو، قیصر!.....
- ۴۲..... طنینِ قلبِ مرا پاره‌پاره کرده محمد.....
- ۱۱۹..... عشقِ تو باز قلبِ مرا یاد کرده است.....
- ۹۹..... عمری گذشت و پیرِ دلم غصّه‌دارِ توست.....
- ۷۴..... غم را برای تیره‌دلان وا گذاشتم.....
- ۱۳۲..... فانوسی از اصولِ دینت برسان.....
- ۳۶..... فدا کنم سرِ خود را، فدای کعبه‌ی تو.....
- ۱۳۶..... قرآن باز است و چشمه‌ها می‌جوشند.....

- ۱۳۰ قربانِ نگاهِ یار شو، جان این است
- ۱۴۰ قلبت را پیشِ مادرت جا نگذار
- ۱۳۹ کوتاه‌دستیم و ابرِ تو عاطفه‌خیز
- ۱۴۵ کیست این
- ۱۳۶ گفتند دری همیشه‌باز است نماز
- ۱۳۲ گل‌ها و پرندگان اذان می‌گویند
- ۷۸ لحظه به لحظه در طلبت پیر می‌شوم
- ۱۴۰ مادر به فدای دست‌هایت عباس!
- ۶۶ ماییم و شقایق و نظامی ابدی
- ۸۲ مپرس من ز چه رو مستِ باده‌ی ازلم
- ۹۱ مثل همیشه قلبِ مرا شاد می‌کنی
- ۴۰ مرا ز میکده راهی ست تا به‌خانه‌ی دل
- ۳۴ مرا که منبرِ عشق است دارهایِ زمینی،
- ۱۴۱ مردم! ضربانِ سینه را می‌شنوید؟
- ۹۳ من با تو همنشینم، چون در دلم نشینی
- ۵۵ من در دلم همیشه تو را یاد کرده‌ام
- ۵۶ من که سودازده‌ی خرمنِ گیسویِ تو‌أم،
- ۱۱۱ موج خون ریخت به طوفانِ فغانِ من و دل
- ۱۳۳ مهدی (عج) می‌آید و سحر می‌گردد
- ۲۲ می‌پرستیم بُتی را که انیسِ جان است
- ۴۷ «نجف» ندیده‌ام اما مرا نظر آن جاست

- نگاه کن که اسیرم، اسیرِ چشمانت ۶۰
- وضو بگیر و بین تا شپیده راهی نیست ۸۴
- وقتی که اذانِ مغرب از هر سوئی، ۱۲۸
- وقتی که از فراقِ تو افسرده می شوم، ۳۱
- وقتی نمازِ عاشقی آغاز می کنم ۲۵
- هان ای چراغِ راهِ افق‌هایِ دورِ من! ۱۹
- هان، ای اذان! به میکده‌ی جان سَری بزن ۲۴
- هر روز، عشق را ز تو آغاز می کنم ۲۸
- هر صبح را به عشقِ رُختِ شام می کنم ۳۵
- هر چند اقامه بسته این بنده‌ی بد ۱۳۸
- هر چند که خوابِ سحری شیرین است، ۱۳۱
- هر شب به عشقِ رویِ تو بر پاست ناله‌ها ۶۴
- هشیار، چه ادراک کند مست چگونه‌ست ۳۹
- هم جوشش چشمه‌سار را باور کن ۱۴۱
- همه‌شب تا به سحر، مرغِ غزل‌خوانِ تو آم ۲۹
- هنگامِ اذان است؛ چراغانی شو ۱۳۳
- هنگامِ اذان، وضو کن و باده بساز ۱۳۷
- یا علی! من در ازل از دستِ تو جامی گرفتم ۷۳
- یادش به خیر، آن شبِ بارانی ۳۸
- یادش به خیر... در دلِ ما هم بهار بود ۳۲
- یارِ من باش که من سخت سزاوارِ تو آم ۹۰

- یارا ییا شبی و خزان را بهار کن ۱۰۹
- یارا ییا که چشم به‌راهم به‌راه تو ۱۱۸
- یارا! بین که نیست دلی تکیه‌گاه من ۹۵
- یارا! ییا و زخمِ دلم را رُفو مکن ۳۳
- یاری که در نماز، طلب می‌کند مرا ۸۹

این هنوز از نتایج سحر است!

زبانِ فارسی در حافظه‌ی فرهنگیِ مردمِ هندوستان، با نوستالژیِ شکوه و قدرت و هنر آمیخته است. فارسی، جز آنکه واسطه‌ی انتقالِ ارزش‌های انسان‌سازِ اسلام به هند بود، تا قرن‌ها به‌عنوانِ زبانِ نخست در دربارِ دورانِ سلطنت، لودی‌ها و تیموریان (بابریان) به کار گرفته شد و زمینه‌سازِ ظهورِ دورانِ باشکوهی از تمدنِ هند گشت. به این ترتیب، انعکاسِ محتوای فرهنگیِ زبانِ فارسی در فرهنگِ هندوستان، دوره‌ی پر عظمتِ معماری و ادبیاتِ هندی-ایرانی را در هندوستان رقم زد. در این دوره، فارسی، هم زبانِ درباریان و خواصّ شبه قاره شد و هم تا حدودی به زبان و فرهنگِ عامه‌ی اهالیِ هندوستان رسوخ نمود. با چیرگیِ استعمارِ بریتانیا بر هند، خدعه‌ها و ترفندها برای ریشه‌کنیِ زبانِ فارسی آغاز شد و مع‌الاسف نتیجه داد. امروزه علی‌رغم استقلال هند، سلطه‌ی زبانِ انگلیسی بر مکاتباتِ اداری و فضای فرهنگی این کشور انکار ناپذیر است. در این گیر و دار، در شرایطی که نخبگان و خواص شبه قاره به میراثِ زبانِ فارسی و دیگر مشترکات بین ایران و شبه قاره روز به روز بی‌اعتنا تر می‌شوند ناگهان بزرگمردی چون علامه محمد اقبال لاهوری ظهور می‌کند و با سرودن بیشترین شعرهای خود به زبانِ فارسی

در اعتلای فرهنگ و زبان مشترک ایران و شبه قاره کاری کارستان انجام می‌دهد.

در این روزگار نیز شاعران پارسی‌سرای هند چون دکتر ولی‌الحق انصاری، دکتر رئیس احمد نعمانی و... از چراغداران شعر پارسی و فرهنگ پارسایی در شبه قاره‌اند و همچنان ما شاهد حضور رگه‌هایی از مفردات زبان فارسی در زبان هندی و مخصوصاً فرهنگ و زبان عامیانه‌ی این کشور هستیم.

اما این روزها برای دلبستگان زبان فارسی، علاوه بر فرهنگ عامه‌ی هند، دلگرمی‌های مشروط دیگری هم وجود دارد؛ کرسی‌های فراوان و گسترده‌ی آموزش زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه‌های سراسر هندوستان به ترویج و احیای این زبان مشغول هستند که به شرط ارتقای سطح علمی و ایجاد شغل کاربردی برای فارغ‌التحصیلان، می‌توانند مایه‌ی امید باشند. گذشته از این، ظهور و بالندگی نسل نوخاسته‌ای از شاعران جوان و تحصیل کرده در هند (که به زبان فارسی می‌سرایند)، آغاز دوره‌ای نوین از شکوه و عزت زبان فارسی در هند را نوید می‌دهد. همان‌طور که رهبر معظم انقلاب اسلامی حضرت آیت الله خامنه‌ای فرموده‌اند، "شعر، ثروت ملی ایران است" تاریخ نیز گواهی می‌دهد که با پایمردی بزرگانی چون فردوسی و... این شعر فارسی بوده که توانسته محمل حفظ و انتقال تمدن دیرین ایران و همچنین

واشکافی و بومی‌سازی فرهنگ اسلام و در نهایت، گسترش حوزه‌ی تمدنی ایران اسلامی باشد.

«عزیز مهدی» یکی از طلایه‌داران نسل نوین شاعران پارسی‌سرای هند است. او که تحصیلاتش را در مقطع دکتری زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تهران به کمال رسانده و سابقه‌ی سرودن شعر به زبان اردو را نیز در کارنامه دارد، در خانواده‌ای فرهنگی زیر نظر پدر فارسی‌دان و فرهیخته‌اش «پروفیسور اختر مهدی» رشد یافته و شعرش در فضای شعر امروز ایران قوام یافته است. از او بیشتر غزل شنیده‌ایم و چنانکه خود می‌گوید، در محیط دانشگاهی ایران، بالندگی شعرش را بسیار به «دکتر جلیل تجلیل»، «مرحوم دکتر قیصر امین‌پور»، «دکتر محمد رضا ترکی» و «محمد جواد آسمان» مدیون است. زبان شعر او برمبنای زبان معیار و یکدست است، شناخت خوبی از ساختار بایسته‌ی شعر دارد و محتوای اغلب دینی و عرفانی شعرهای او را می‌توان متأثر از نفسِ حقّ شعر کلاسیک فارسی و دمِ خجسته‌ی شعر انقلاب اسلامی ارزیابی نمود.

گسترش «انجمن‌های ادبی بیدل دهلوی» در شهرهای گوناگون هندوستان که به‌همت مرکز تحقیقات فارسی راینزی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران - دهلوی‌نو شکل گرفته است و سر برآوردن شاعران جوان پارسی‌سرایی همچون عزیز مهدی، مهدی باقر، نقی عباس و... آغاز فصلی نوین و آینده‌ای پر بار را برای زبان فارسی در هندوستان نوید

می‌دهد. برای عزیز مهدی و شعرش توفیق روزافزون آرزو دارم و شما را به خواندن سروده‌های او فرا می‌خوانم.

علی‌رضا قزوه

مدیر مرکز تحقیقات زبان فارسی

رایزنی فرهنگی ج.ا. ایران - دهلی‌نو

برای صاحبِ اسمِ اعظم

« ۱ »

هان ای چراغِ راهِ افق‌هایِ دورِ من!
ای آشنایِ ثانیه‌هایِ حضورِ من!
من بی تو شامِ تارم و مهتابِ من تویی
ای تک‌سوارِ هرشبِ صحرایِ نورِ من
آینه‌ی امید، به‌سنگی نمی‌خورد
وقتی تویی هرآینه‌سنگِ صبورِ من
وقتی می‌آید «اسمِ شب» ات، «اسمِ اعظم» ات،
در خویش می‌خزد قَلبانِ غرورِ من
هم در پرستشِ تو دَوایِ خزانِ من،
هم بخششت بهارِ امید و سُورِ من
وقتی که با اذانِ تو می‌بالد آسمان،
وا می‌شود مَشاعرِ شعر و شعورِ من
یک لحظه اسمِ کوچکِ من را صدا بزن
در لحظه‌هایِ مرگ؛ زمانِ عبورِ من

مناجات ۱

((۲))

چو برخیزم سحر از بسترِ جان،
بنوشم جرعه‌ای از ساغرِ جان
دمی از آتشِ دل شعله گیرم
که پنهان است در خاکسترِ جان
ز یادِ رویِ ساقی بی‌قرارم
به‌شادی می‌دَوَم در معبرِ جان
وضو می‌گیرم از رودِ نگاهش
دمی در ایستگاهِ آخرِ جان
غبار از سینه‌ی دل می‌رُدایم
که نورافشان بماند گوهرِ جان
چو از مینایِ دل ساغر گرفتم،
نمی‌آیم بُرون از محضرِ جان
خدا را شُکر می‌گویم که نامش
زد و شد آفتابِ کشورِ جان

مناجات ۲

« ۳ »

خدایا! ز خود چون جدا می شوم،
در آفاقِ عشقت رها می شوم
به چشمانِ مستت نظر می کنم
سبکبال و بی ادعا می شوم
ز خُمخانه‌ات باده‌ای می زنم
پُر از شورِ ذکرِ خدا می شوم
به سرمستی‌ات اعتنا می کنم
به دنیا چو بی اعتنا می شوم
به گلزارِ «مهدی»^(عج) سَری می زنم
دَمی راهی کربلا می شوم
وضو می کنم با شرابِ امید
لبِ عاشقان را صدا می شوم
نمازم شرر می زند شمع را
هماواز پروانه‌ها می شوم
در آفاق، سَر می دهم بانگِ شوق
که: با عشقِ تو آشنا می شوم...

مناجات ۳

« ۴ »

می‌پرستیم بُتی را که انیسِ جان است
 دل ز جور و ز جفای دگران ویران است
 دلبری دوش به‌عَنجی ره عشقم می‌زد
 گفتمش: فکر نکن کردنِ دل آسان است
 عشقِ من با دگران، عشق نبود و غم بود
 لیکن این یار، جدا از دگر یاران است
 سوخت قلبِ دغلِ بی‌دلی و بی‌هنری
 این دل سوخته تنها هنرش ایمان است
 همه دل‌های جهان در رخ او حیرانند
 او پریشانیِ این قافله را سامان است
 عشق را آینه‌دار اوست که خود آینه است
 راهِ عاشق‌گُشی‌اش شاخه‌ای از عرفان است
 همه‌شب چشمِ سیاهش می‌غُفران ریزد
 وز غمش چشمِ جهان واله و خون‌افشان است
 عالمی دستِ دعا سویی حریمش دارد
 آفتاب است و زیارت‌گه مه‌رویان است

سرِ سجّاده‌ی هر کس بروی، قبله‌اش اوست
به‌کویِ دلِ رندانِ جهان، باران است
کعبه‌ او، آینه‌ او، منظره‌ او، پنجره‌ اوست
هر دلی بی‌افقِ طلعتِ او زندان است
«آب در کوزه وُ ما تشنه‌لبان می‌گردیم»
آری، آغازِ ره‌ عشق، همین پایان است

مناجات ۴

« ۵ »

هان، ای اذان! به‌میکده‌ی جان سَری بزن
 در کعبه با نیابتِ ما ساغری بزن
 از کوی عاشقان بگذر... مژده‌ای بیار
 بر لوحِ سینه جلوه‌ی زیباتری بزن
 چون موجِ موجِ صاعقه در من بدم ز شوق
 بر سجده‌های هَر شَبه‌ام آذری بزن
 هربار، جلوه‌ای کن و صبر از کفم ببر
 هر دم بیا تَفألِی از دفتری بزن
 ای پیرِ می فروش! چه خوش می‌دهی سر و ش
 آخر بیا و حلقه‌ی دل بر دری بزن
 ما را که عشقِ رویِ تو سودای بی‌دلی ست
 کم گو که هر زمان دمی از دلبری بزن
 فریاد می‌کند دل تنگم که: «در نماز،
 از جنسِ عشق، بر جگرم خنجری بزن»

مناجات ۵

« ۶ »

وقتی نمازِ عاشقی آغاز می‌کنم
تا آسمانِ قُربِ تو پرواز می‌کنم
رکعت به رکعتم عطشِ نور می‌شود
درهای رو به سوی تو را باز می‌کنم
در سجده‌ام شمیمِ صدایِ تو می‌وَرَد
از غربتِ فراقِ تو آواز می‌کنم
آتش به خرمینِ قفسِ نفس می‌زنم
از خویش می‌گریزم و اعجاز می‌کنم
تنها برای وصلِ تو آماده می‌شوم
غم را فقط برای تو ابراز می‌کنم
در وسع بنده نیست که با تو یکی شود
یا من تخیلِ غلط‌انداز می‌کنم؟
ای دل! روانه می‌شوم امروز سوی دوست
تا چند چون تو بازیِ الفاظ می‌کنم؟

مناجات ۶

« ۷ »

ای دل ای دل! وا کن از پابند را
بشنو از درویشِ جان این پند را
غیرِ ساقی از کسی جامی مگیر
مگسلان از چشمِ او پیوند را
گاه‌گاهی با نمازِ بوسه‌ای
بر لبش بنشان گلِ لبخند را
تیشه‌ی فرهاد را بر فرق کوب
پیشه کن آن عشقِ بی‌ترفند را
نحل شو چندی مگس‌واری مکن
تا غسل یابی، رها کن قند را
از حریمِ قدسیان هم برتری
دل مده افسونِ چون و چند را
نزد او حاجت ببر، او می‌دهد
حاجتِ دل‌های حاجت‌مند را

مناجات ۷

« ۸ »

چه می‌شود که دمی هم مرا نگاه کنی
جبینِ آینه‌ام را تهی ز آه کنی
شب است و مهتاب آینه‌دارِ طلعتِ توست
چه می‌شود که مرا همنشینِ ماه کنی
تورا ست آن که بیایی و غم ز دل ببری
نه آن که کارِ رفیقانِ نیمه‌راه کنی
تو می‌توانی در قلبِ سنگِ رخنه کنی
ریایِ آینه را بشکنی، تباه کنی
بیا و بر دلِ زارم بتاب و معجزه کن
نمی‌سزد که مرا خوار و روسیاه کنی
شده‌ست سگه‌ی قلبم به کیمیای تو زَر
که حالِ قلبِ مرا باز رو به‌راه کنی

مناجات ۸

« ۹ »

هر روز، عشق را ز تو آغاز می‌کنم
 پلکی به سوی پنجره‌ات باز می‌کنم
 در جلوه‌گاهِ شمعِ تو پروانه می‌شوم
 در آسمانِ عشقِ تو پرواز می‌کنم
 پیوند می‌خورد به نگاهم نگاهِ تو
 بالذاتِ حضورِ تو اعجاز می‌کنم
 سر می‌دهم سُرود به همراهِ نای و رود
 در گوشِ عشق، سوزِ تو را ساز می‌کنم
 از قدس تا مدینه و از شام تا حجاز،
 با آرزویِ وصلِ تو پَر باز می‌کنم
 هان، رخصتِ مُغازله تنها دو رکعت است
 پس والسَّلام، در سخن ایجاز می‌کنم!

مناجات ۹

((۱۰))

همه‌شب تا به سحر، مرغِ غزلِ خوانِ تو آم
در ره عشقِ تو بی‌پرده‌تر از جانِ تو آم
سُرمه‌ی شامیِ چشمانِ تو با باد گذشت
روزگاری ست که سوداییِ چشمانِ تو آم
مُژده بر هم زدی و شام و سحر ناله زدم
گرچه با این همه، شرمنده‌ی زندانِ تو آم
زمزم عشق بنوشان به من و سر ببرم
کعبه کو؟ با که بگویم که به قربانِ تو آم؟
عمر بگذشت و از اول دلم آگه شده بود
کُشته‌ی عشقم و معجونِ بیابانِ تو آم
ای مُرادِ دلِ من! داغِ تو یادِ دلِ من!
در سماعِ «غزلِ آوازه»ی عرفانِ تو آم

مناجات ۱۰

((۱۱))

جَمَعِیَّتِی گرِه نگشاید ز پای من
جز زلفِ بَرگشوده‌ی یکتا خدای من
یادش به خیر صبح و شبی که به غیر از او،
یاری نبود شام و سحرِ آشنای من
دل بود و فتحِ قلّه‌ی ایمان و آرزو
آشفشانِ طورِ جنون بود جای من
لغزید پا و از تپش افتاد نبضِ دل
وقتی نشست غیرِ خدا در سرای من
قحطی به سرزمینِ نگاهم جوانه زد
پایان گرفت سرخوشیِ گریه‌های من
... تعبیرِ خوابِ روشنِ من نیز ظلمت است
مرگ است آشیانه‌ی مرغِ رهایِ من
تقوا به آفرینِ ریایی فروختم
نفرین بر این معامله‌ی بی‌بهای من

مناجات ۱۱

« ۱۲ »

وقتی که از فراقِ تو افسرده می‌شوم،
مانند شیشه‌های ترک‌خورده می‌شوم
بی‌روح می‌شود سگناتِ نمازِ من
دشتی پُر از شقایقِ پژمرده می‌شوم
همواره استخاره‌ی تسبیحِ من بد است
بی‌مقصد و مردّد و دل‌مُرده می‌شوم
مانند ساعتِ شنیِ بی‌تحرّکی
اندوهِ بی‌نهایتِ نشمرده می‌شوم
ای هستیِ من! ای که ز اندوهِ دوری‌ات
از هر چه هست و نیست، دلاّزُرده می‌شوم
رویِ سپیدِ من همه از لطفِ رویِ توست
از خود مرا مران که سیه‌چُرده می‌شوم
امید را مگیر زِ روحِ نمازِ من
بی‌نفعه‌ی اذانِ تو افسرده می‌شوم

مناجات ۱۲

((۱۳))

یادش به‌خیر... در دل ما هم بهار بود
سودایِ جام و گوشه و گیسویِ یار بود
رؤیایِ بال‌مان تبِ پرواز بود و بس
بی‌شعله لاله‌ی دل‌مان داغدار بود
شب‌های ما به صبح می‌آمیخت با وضو
خورشیدِ چشمِ ما عطشِ انتظار بود
از گردباد، غیرِ غباری نمانده است
ای کاش در حکایتِ ما هم سوار بود
آینه‌ایم و گردِ عدم در نگاهِ ماست
ای کاش چشمِ حیرتِ ما آبشار بود
گل‌های جانماز، بهارِ تجلی‌اند
شُکری بگو... نگو روزی نوبهار بود...

«حافظ! هر آنکه عشقِ نَوَریزید و وصلِ خواست،

احرامِ طوفِ کعبه‌ی دل بی‌وضو بیست»

(حافظ)

« ۱۴ »

یارا! بیا و زخمِ دلم را رُفو مکن
با غیرِ دَرَد، قلبِ مرا شُست و شو مکن
دل را که با امیدِ وصالتِ تپیده است،
در کارزارِ مُرده‌دلان جُست و جو مکن
از دوزخِ عذابِ اَلیمَتِ سخن مگو
از ماجرایِ خونِ جگرِ گفت و گو مکن
ما را که مستِ رویِ تو تا جامِ آخریم،
مدیونِ خونِ ساغر و خاکِ سبو مکن
ای دل! تو نیز حق‌نمکدان نگاه‌دار
طوفِ حریمِ کعبه‌ی او بی‌وضو مکن
بارِ دگر به یارِ دگر مبتلا مشو
تفسیرِ عشق، با اَحَدی غیرِ او مکن
زیباشناس باش و به غیر از جمالِ یار،
سودایِ چشم و لعلِ لبی آرزو مکن

برای آن یارِ آسمانی

« ۱۵ »

مرا که منبرِ عشق است دارهایِ زمینی،
 چه کار با سرِ زلفِ نگارهایِ زمینی؟!
 دلم گرفته، هم از این سرایِ کهنه‌ی لنگان،
 هم از ترانه‌ی بی‌روحِ یارهایِ زمینی
 نوایِ خنده‌ی پنهانِ عرشیانِ خدا را،
 شنیده‌ام، نه از این آشکارهایِ زمینی
 ز غیرِ دوست، وفايي طلب نمی‌کنم، آری
 فرار می‌کنم از این فرارهایِ زمینی
 مرا که طالعِ اردیبهشت و بختِ بهاری‌ست،
 نظر مباد به این بی‌بهارهایِ زمینی
 پُر از صفاست وجودم دمی که ساقه‌ی نورم
 نصیبِ من نشود برگ و بارهایِ زمینی
 به‌سینه لرزشِ زخمی مرا هر آینه خوش‌تر
 ز زخمه‌هایِ غم‌انگیزِ تارهایِ زمینی

به عشقِ کعبه

« ۱۶ »

هر صبح را به عشقِ رُخْتِ شام می‌کنم
شب را به عشق، نیکِ سرانجام می‌کنم
در بی‌خودی، به اقیانوسِ تو می‌زنم
خود را به یادِ رویِ تو آرام می‌کنم
فردا دوباره با نَفَسْتِ زنده می‌شوم
جان را لبالب از میِ این جام می‌کنم
مانند مُحرَمی که تو را می‌کند طواف،
در قبله‌گاهِ آینهِ احرام می‌کنم
میقاتِ جلوه‌گاهِ تو هر جا فرا رسید،
دل را همیشه مرغِ همان دام می‌کنم
ای «کعبه‌ی محمدی» ات بامِ عشقِ من!
پیوسته سیرِ این در و آن بام می‌کنم

در آرزوی حج

« ۱۷ »

فدا کنم سرِ خود را، فدای کعبه‌ی تو
 دمی که سر بگذارم به پای کعبه‌ی تو
 صبور و لحظه‌شمارم که جاودانه شوم
 به راه و رسم شهیدان، برای کعبه‌ی تو
 غریبه با عدمم، شاکرِ وجودِ غمم
 از آن زمان که شدم آشنای کعبه‌ی تو
 میانِ این شبِ تاریک، چشم خسته‌ی من
 نشسته منتظرِ روشنای کعبه‌ی تو
 چه خاطراتِ بدیعی در انتظارِ من است!
 ... طوافِ یوسف، گردِ ردای کعبه‌ی تو
 نمازِ من را احرام‌پوشِ آینه کن
 که چشم وا کند از ماجرای کعبه‌ی تو
 دل شکسته‌ی من! گردِ گورِ خویش مگرد
 نشسته منتظرِ تو خدای کعبه‌ی تو

دلم گرفته بود در آرامگاهِ بایزیدِ بسطامی

« ۱۸ »

سپیدرویِ سیه‌دل، چه سُست پیمان بود
شکست جامِ دلی را که باده‌اش جان بود
دلی گرفته که با ماهتابِ وای شد
دلی شکسته که آینه‌دارِ رحمان بود
چه شد که بُرد از یادم، ز چشمش افتادم؟
چه طاعتی نمودم که حاصلش آن بود؟
شبی که مست تجلی نمود و رامم کرد،
دلم به یمنِ غمش جلوه‌گاهِ ایمان بود
بهار وار، چه جمعیتی به خاطر داشت
در آن خزان که دلم بی سبب پریشان بود
به خویش غره شد و در کمانِ قهر، شکست
دلم - دلی که به تعبیرِ عشق، حیران بود! -
مُدام از چه نوشم؟ قدح چرا نزنم؟
به دستِ باده، چه تدبیرِ غصّه آسان بود!

در حال و هوای عاشقی

« ۱۹ »

یادش به‌خیر، آن شبِ بارانی
آن شور و حال و عشق و پریشانی
روزی که دل تپید و به‌دام افتاد
با جذبه‌های ساده‌ی پنهانی
او سرخوش از خدایی دلجویش
سرگرمِ دلستانیِ عرفانی
من با نگاهِ عاشقِ حیرانم
در جست‌وجویِ خلوتِ روحانی
با دامِ خال و چشمِ چو بادامش
شد قلبِ من پرنده‌ی زندانی
آغازِ ماجرایِ غمش این بود
عاشق شدم به‌سختی و آسانی
دیگر خودت ادامه‌ی این ره را
از خیلِ عاشقانی و می‌دانی

در ستایش عشق

((۲۰))

هشیار، چه ادراک کند مست چگونّه‌ست
ما نقطه‌ی عشق و دل‌مان شرح جنون است
از عقل نپرسید ره قبله کدام است
سرمایه‌ی عشاق، دل خفته به خون است
سجّاده بشوید و هم از عشق بگوئید
از مُرده‌دلان فال نپرسید که چون است
از آینه‌جویان طریقت گله کردم
گفتند که دل مزرعه‌ی ورد و فُسون است
آنان که به عاشق کُشی آموختگانند،
خونابه‌چشند و دل‌شان طاهر خون است
در سینه‌ی شان باده‌ای از آینه دارند
برنوش که از خُم جنون، نقطه‌ی نون است
احساس به ماضی نگرد عقل به آتی
از دل روش آموز که مشغول کنون است
گر رازنگهدار شوی، فاش بگویم
این را که غَمَم از رمقِ شعر، فُزون است

ادایِ دینِ به‌دل

« ۲۱ »

مرا ز می‌کنده راهی ست تا به‌خانه‌ی دل
که می‌رسم من از این ره به‌بیکرانه‌ی دل
خزانِ باغِ خرد را نویدِ عید رسید
که: «بنگرید به‌جامی که زد جوانه‌ی دل!»
یکی به‌نغمه‌ی برِبطِ هوای می‌دارد
یکی به‌حال و سماع است با ترانه‌ی دل
دَمی که پرده برآفتد ز راز، خواهی دید
عبث نبوده تپش‌های عاشقانه‌ی دل
منوش باده‌ی بی‌وصلِ یار را ای دوست!
بیرِ سلام فنا را به‌جاودانه‌ی دل
همین که شعله‌ای از عشق مانده کافی نیست
بسوز فاصله را نیز با زبانه‌ی دل

در بهارِ بی‌دوست

((۲۲))

بیا که از غزلم یک جهان غزل کم شد
که سرنوشتِ دلم سرگذشتِ آدم شد
ز اشکِ آینه‌ها شعله‌پوش شد نفسم
شکست بغضم و گلزار، غرقِ شب‌نم شد
ندید رنگِ غزل‌های شاد را بلبل
ترانه‌های چکاوک، قصیده‌ی غم شد
ز خودستایی چشمم شکوفه‌ای نشکفت
به‌زیرِ بارِ پُر از خارِ غنچه، تن، خم شد
ز رنج‌های فراوانِ من، چه می‌پرسی؟!
دلم ز ناله‌ی همواره، نقلِ عالم شد
تو را میانِ هیاهوی عشق گم کردم
ز من بُریدی و جانم اُجاقِ ماتم شد
چه جای شکوه؟ که گر گاه شد غمی پیدا،
ز عشقِ رویِ عزیزت چو توبه کردم، شد

برای پیامبر رحمت (ص)

((۲۳))

طنینِ قلبِ مرا پاره‌پاره کرده محمد
به دفترِ دلِ من استخاره کرده محمد
هوایِ تیره‌دلان را سیاه و دود گرفته
سپهرِ جانِ مرا پُرستاره کرده محمد
ز غافلانِ جهان، بر گرفته یار، نظر را
به سویِ کعبه‌ی جانم اشاره کرده محمد
ز سردسیریِ پاییز، بیمه شد دلِ مستان
که باغِ خرم‌شان را بهاره کرده محمد
به بوستانِ دلِ ما «و ان یکاد» مخوانید
سرایِ روشنِ ما را نظاره کرده محمد
عزیز! حاجتِ خود را به جز به دوست چه گویی؟
که مشکلاتِ تو را پاک، چاره کرده محمد

برای حضرت فاطمه‌ی زهرا (س) ۱

((۲۴))

بر من مسکین اگر گاهی عنایت می‌شود
جملگی در سایه‌ی «بانوی جنت» می‌شود
آتشی در سینه‌ام سر می‌کشد وقتی که از -
سینه و میخ و در و دیوار صحبت می‌شود
نام «زهرا» می‌نشیند بر لب مُرغانِ عشق
هر کجا حرف از کمالِ عشق و عفت می‌شود
گاه، در محرابِ ایمان، شمع سوزانِ نیاز،
گاه، این پروانه‌الگوی محبت می‌شود
گاه در هنگامِ احقاقِ ولایت، خطبه‌اش
از فصاحت، برتر از «نهج‌البلاغت» می‌شود
آه... آتش می‌زند بر قلب‌ها وقتی شهید -
در دفاع از نورِ والایِ ولایت می‌شود
در عبادت، دستِ من پُل بسته بر دامنِ اوست
تا شفیعِ من، مگر او در قیامت می‌شود
کی - خدایا! - تربتِ پاکش که دور از چشم‌هاست
قبله‌گاهِ قلب‌های با صداقت می‌شود؟

برای حضرت فاطمه‌ی زهرا (س) ۲

« ۲۵ »

از آتش غم سوخت تنم حضرت زهرا!
مشتاقِ همین سوختنم، حضرت زهرا!
بگذار به یاد دل پاک تو بسوزد
در کورهٔ این تب، بدنم، حضرت زهرا!
آنجا که برای تو بسوزند بهشت است
عشق است گواه سخنم، حضرت زهرا!
از قافلهٔ شام غریبان عزایت
امروز یکی نیز منم حضرت زهرا!
با یاد تو هر باغ گلی را که ببینم
خون می‌چکد از پیرهنم حضرت زهرا!
فردای قیامت که سر از خاک برآرم
نام تو بود بر کفنم، حضرت زهرا!
بگذار که چون ابر شفق، یاد تو باشم
از داغ تو خون گریه کنم، حضرت زهرا!

در سوگِ حضرتِ علی (ع)

« ۲۶ »

دلِ من گرچه عزیز است، گرفتارِ علی است
یکی از مشتریانِ سرِ بازارِ علی است
هرشب از سجده‌ی مستانه‌ی من، ماهِ فلک
اشک می‌ریزد و چون شمعِ شبِ تارِ علی است
ای خدا! خوار مکن این دلِ سودازده را
نظری بر دلم انداز که تب‌دارِ علی است
از «نجف»، مرغِ دلم پَر زده تا کویِ «بقیع»
«حضرتِ فاطمه» دور از همه غمخوارِ علی است
سال‌ها رفته ولی داغِ دلم تازه‌تر است
بی‌خزانی، صفتِ لاله‌ی گلزارِ علی است
چه غم از تنگیِ قبر و چه غم از روزِ حساب؟
جاودان است و جودی که هوادارِ علی است
تا خدا هست، علی هست و به‌ما می‌نگرد
آفتابِ دو جهان، دیده‌ی بیدارِ علی است
مصرِ غم، زیرِ نگینِ دلِ درویشِ من است
دلِ من گرچه عزیز است، گرفتارِ علی است

در سوگِ امیرالمؤمنین (ع)

((۲۷))

صُبْحَدَم، بادِ صبا مُژده‌ای از یار آورد
 مَرَهْمی بَهرِ دَلِ خسته و بیمار آورد
 تاك، با یادِ خدا بر سرِ رقص آمده بود
 جانِ خود را به‌سراپرده‌ی خَمّار آورد
 مست می‌رفت چنان کشتیِ توفان‌زده‌ای
 دل به‌دریا زد و چشمانِ گُهربار آورد
 «مسجدِ کوفه» تَرَكْ خورد ز فریادِ «علی»
 سرِ سردارِ جهان را به‌سرِ دار آورد
 آتشِ عشقِ «أَنَا الْحَقُّ» ز سرش شعله کشید
 سوخت تا سگه‌ی شایسته به‌بازار آورد
 قیدِ جان را زد و جانانِ جَنان را طَلَبید
 باغِ او سبز شد و میوه‌ی بسیار آورد
 اینچنین سوخت، به‌ما عاشقیِ آموخت «علی»
 یوسفِ گُمشده را جانِ خریدار آورد

برای مولا علی (ع)

((۲۸))

«نجف» ندیده‌ام اما مرا نظر آن جاست
به‌راهِ زندگی‌ام مقصدِ سفر آن جاست
چرا مریضِ وفا نسخه‌سویِ او نَبَرَد؟
غمِ چه را بخورد؟ چون که چاره‌گر آن جاست
روان‌ه‌ام سویِ کاشانه‌ی «علی»، چون که -
«رسول»، «شهرِ علوم» است، لیک «دَر» آن جاست
چرا نگه‌نکنم سویِ «کربلا» و «نجف»؟
برای رفتن تا خُلد، رهگذر آن جاست
رَواست منزلتِ «کعبه» و «نجف»، اما
دعاست این جا بر لب، ولی نظر آن جاست
رَهَمِ جداست زِ صدها مسافرِ شبِ غم
که در جمالِ «علی» دیده‌ام؛ سحرِ آن جاست
خدا مسیرِ مرا از «علی» جدا نکند
آهای بی‌خبران! درّه‌ی خطر آن جاست

برای عاشورا

((۲۹))

این قصّه، راز گونه و مبهم شروع شد
 از گریه‌های «حضرتِ آدم» شروع شد
 نه... گریه‌های «حضرتِ آدم»، بهانه داشت
 بی‌شک جهان ز «ماهِ محرم» شروع شد
 در لابه‌لای لوحِ ازل، «روضه» خوانده شد
 این شد که آفرینش، با غم شروع شد
 چون زخم‌های «حضرتِ عیسی» که پیش‌تر،
 از دردهای «حضرتِ مریم» شروع شد
 شب را به یاد طره‌ی مویت رقم زدند
 روزی که «پرده‌خوانی» عالم شروع شد
 ساحل، دل تو بود زمانی که در زمین
 توفانی از بلای دَمادَم شروع شد
 نام تو بود که جلوی سیل را گرفت
 وقتی که اشک «چشمه‌ی زمزم» شروع شد
 قلب جهان به یاد تو لرزید یا «حسین»!
 از چشم‌ها ترشحِ شبنم شروع شد

به یاد عاشورا

((۳۰))

بر آسمان نگاه کن ای دشت بی‌گیاه!
«هفتاد و دو» ستاره برآورده گرد ماه
ای «نینوا»! مخور غم ایام زندگی
آورده‌ام برای تو پیغام زندگی
با خون خود زمین تو آباد می‌کنم
حق را ز خاک سرخ تو فریاد می‌کنم
باش و بین که بعد خود ای معدن وفا! -
از خاک تو دل همه را می‌دهم شفا
با سجده‌های خویش مصلی‌کنم تو را
در رتبه مثل عرش معلی‌کنم تو را
ای از بهشت خلد خدا پُرترانه‌تر
از «کعبه» عارفانه‌تر و عاشقانه‌تر
ماه شب توأم که سپاهم ستاره است
کوچک‌ترین سپاهی من شیرخواره است
فردا «حیب» و «مسلم»، با بار و برگ‌شان
آباد می‌کنند تو را بعد مرگ‌شان

از خونِ خود کِشند به‌سویّت بهار را
خاکِ تو را کند ملکِ هر فلکِ دعا
ای دشتِ بی‌گیاہ! منم، من، «حسینِ» تو
نوحِ نجات، کُشته‌ی شیون، «حسینِ» تو
«این کُشته‌ی فتاده به‌هامون حسینِ توست
این صیدِ دست و پا زده در خون، حسینِ توست...»^۱

۱. بیتی از ترکیب‌بند معروف محتشم کاشانی.

برای امام رضا(ع)

« ۳۱ »

آقا! مگر تو دردِ دلم را دوا کنی
قلبِ مرا به عشقِ خودت مبتلا کنی
یک عمر با وضو سرِ سجاده مانده‌ام
تا حاجتِ مرا به «خراسان» روا کنی
آری... دعا کننده‌ی پُر ادعا منم
اما چه می‌شود که تو من را دعا کنی
در خواب، هر سحرِ به‌دلم قول داده‌ای
یک شب مرا تجلّیِ رویِ خدا کنی
پای مرا به «کعبه»ی خود رهنمون شوی
چشمِ مرا به نورِ ضریح آشنا کنی
ای «هشتمین امام»! تو حصنِ ولایتی
باشد که زائرِ حرمتِ را رضا کنی
یک بار مزه‌ی کرمت را چشیده‌ام
ای کاش بارهای دگر هم صدا کنی
من دردمندِ عشقم و درمانِ من تویی
آقا! مگر تو دردِ دلم را دوا کنی

برای هشتمین امام^(ع)

((۳۲))

آقا! غمی به غیرِ فراقِ نداشتم
 در سینه جُزِ زبانه‌ی داغِ نداشتم
 جُزِ با تو ای امام من! ای «هشتمین امام»!
 این قدر عاشقانه رفاقت نداشتم
 در سرزمینِ «هند»، به یادِ تو بودم و
 در سرِ غمی به غیرِ فراقِ نداشتم
 در هر بهار، نامِ تو می‌بردم و هنوز
 تصویری از شکوفه‌ی باغِ نداشتم
 دردا، که آسمانِ شبنم بی ستاره بود
 از یادِ ماهتاب، فراغت نداشتم
 سوداییِ تو بودم و چون آهوئی اسیر
 امیدِ جُزِ هوایِ رواقِ نداشتم
 در راهِ مرقدِ تو دلم التهاب داشت
 دیگر قسم به اسمِ تو، طاقت نداشتم
 از شرمساری‌ام نشدم میهمانِ تو
 می دانم ای عزیز! لیاقت نداشتم ...

برای آن سوار که در غبار خواهد رسید

((۳۳))

ابعادِ فکرِ آینه را ساده می‌کنم
خود را برای وصلِ تو آماده می‌کنم
حیرت به تارِ مویِ دلم چنگ می‌زند
تا سینه را به یادِ تو دلداده می‌کنم
در کوجه‌های یادِ تو دل در اسارت است
جان را به عشقِ روی تو آزاده می‌کنم
با نورت ای تلاقیِ ایمان و عقل و عشق
دل را مسافرِ شبِ این جاده می‌کنم
افسانه‌وار، قلب من افسون نموده‌ای
فریادها که از تو پری‌زاده می‌کنم
جامی ز چشمِ مستِ تو جانِ مرا بس است
کی بی حساب، ترکِ می و باده می‌کنم؟!
از ره، غبارِ قافله‌ی دوست می‌رسد
تا سجده‌ای به مسجدِ سجاده می‌کنم

برای آخرین منجی

((۳۴))

جامِ دیگر از سبوی عشق، نوشیدیم دیشب
جامه از عطر از عطش از عشق، پوشیدیم دیشب
ساغری مستانه نوشیدیم از صَهبایِ ایمان
چشمه‌سان از بطنِ کوهِ نور جوشیدیم دیشب
هر که از ما بشنود، درقَابِ جانِ خود نگنجد
نکته‌ای را کز دهانِ او نیوشیدیم دیشب
در ره دیدارِ او بودیم همچون رود، جاری
سینه دریا گشت و چون موجی خروشدیم دیشب
آفتاب از قبله می‌تابد... جهان را می‌نوازد
تا نگویی طی شد و بیهوده کوشیدیم دیشب

برای امام غایب (عج)

« ۳۵ »

من در دلم همیشه تو را یاد کرده‌ام
هرچند در عیان، ز تو فریاد کرده‌ام
پنهان ز دیدگان، به شبستانِ قلبِ خود
هر صبح و شب ز سوزِ غمت داد کرده‌ام
با خالِ گونه‌ات چه غزل‌ها سروده‌ام
بس مرغِ عشق، از قفسِ آزاد کرده‌ام
«شیرین» قصّه‌ای و دلم کوهِ «بیستون»
دل را نگارخانه‌ی «فرهاد» کرده‌ام
با اقتدا به طره‌ی گیسوی دلگشت
جان را به خون کشیده و آباد کرده‌ام
شب را که بی تو دامنِ اشکِ ستاره‌هاست،
با وعده‌های آمدنت شاد کرده‌ام
جانم خمارِ عشق شد اما نیامدی ...
دل را به وعده‌های تو مُعتاد کرده‌ام

برای یوسفِ دل‌ها

((۳۶))

من که سودازدهی خرمینِ گیسویِ تو آم،
 دورم از رویِ تو، در فکرِ تو و رویِ تو آم
 دائماً در دلِ خوش‌باورِ بیمارِ منی
 غافل از جذبه‌ی چشمانِ سخن‌گویِ تو آم
 این چه رازی‌ست که دور از من و مشتاقِ منی؟
 وین چه رمزی‌ست که دور از تو و در کویِ تو آم
 همه گفتند که پنهانی و این‌گونه نبود
 تو که پیدایی و من مستِ بلاجویِ تو آم
 تو شرابِ منی ای ساقیِ شیرین‌دهنان
 همه شبِ مستِ تو و نرگسِ جادویِ تو آم
 تو گذشتی ز خطاهایِ فراوانم و من -
 تازه در اوّلِ ره، در خَمِ ابرویِ تو آم
 از قضا دامِ تو را مرغکِ بی‌دانه منم
 طالبِ دانه‌ی عاشق‌گُشِ هندویِ تو آم

برای ولیّ عصر (عج)

((۳۷))

به حکم آینه، روزی قیام خواهد کرد
کسی که تکیه به «بیت الحرام» خواهد کرد
وضو ز «زمزم» جوشانِ عشق خواهد ساخت
نماز، پشت «ضریح مقام» خواهد کرد
به راه و رسم «خلیلُ اللّهی» که بُت شکنی ست،
به یک اشاره ستم را تمام خواهد کرد
خزان به یمنِ وجودش بهار خواهد شد
به او امید و عدالت سلام خواهد کرد
اذانِ زمزمه هایش شنیده خواهد شد
وضو برای صلوات و صیام خواهد کرد
به سیرتِ «علوی» و جمالِ «مُصطفوی»،
به لحنِ روشنِ «قرآن» کلام خواهد کرد
«عزیزِ فاطمه»، خود را «محمّد بنِ حسن»
«بقیةُ الله فی الارض» نام خواهد کرد
در انتظارِ قُدومش دلم کبوتر وار
هماره سیرِ همان کوی و بام خواهد کرد

به این امید به راه است چشم منتظرم
که او مرا به رکابش غلام خواهد کرد

برای حضرت موعود (عج)

((۳۸))

سَر می‌رود شراب ز جامِ اراده‌ام
وقتی که در مقابلِ او ایستاده‌ام
هر لحظه با زیارتِ او فارغ از خودم
هر دم به پایِ دوست، چو مور او فتاده‌ام
با دستِ خود به دامِ غمش گشته‌ام اسیر
صد مرجبا به من که همین قدر ساده‌ام!
وقتی که یادِ رویش، سَر می‌زند به من،
اقرار می‌کنند که از عشق زاده‌ام
جز کعبه‌ای که بینِ بُتان بر گزیده‌ام،
حاشا که دل به هیچ پری زاده داده‌ام
هر کس در انتظارِ کسی باده می‌زند
من هم در انتظاری، سرمستِ باده‌ام
از فیضِ رویِ ماهش، حاجت گرفته‌ام
تا پا به صحنِ خانه‌ی عشقش نهاده‌ام

برای حضرت مهدی (عج)

((۳۹))

نگاه کن که اسیرم، اسیرِ چشمانت
بیا که منتظرم در مسیرِ چشمانت
بین چگونه غزل‌های عاشقانه‌ی من
شگفته آینه‌گون در ضمیرِ چشمانت
سکوت آینه‌ها را، قیام کن، بشکن
به حق آینه‌بارانِ زیرِ چشمانت
بیا و گرمیِ بزمِ ترانه‌هایم باش
بیچ شعرِ مرا در حریرِ چشمانت
بیا که آهویِ دل، بی‌بھانه، دل بسته
به تازیانه‌ی مژگان و تیرِ چشمانت
چراغِ سینه - که عمرش هزار چندان باد! -
مُریدِ مُرشدِ عشق است و پیرِ چشمانت
شَراب، پشتِ سَراب است و ناز، پشتِ نیاز
بهارهاست میانِ کویرِ چشمانت

برای حضرت صاحب‌الزّمان (عج)

((۴۰))

تا شهیدِ نامِ «مهدی» اندر دهان نباشد،
شورِ سخن‌سُرایِ در شاعران نباشد
نوری‌ست در جمالش آتش‌زننده‌ی دل
جُز نامِ او شرابی وِردِ زبان نباشد
از دیده‌ام نهان است، چشمم بر آسمان است
هرچند ناله‌هایم از او نهان نباشد
یا أَيُّهَا الْمَسِيحُ! شب پُر شد از بدی‌ها
«صاحب‌زمان» تویی و ما را زمان نباشد
جان بر لب آمد ای دوست! مشتاقِ رویِ نیکوست
هنگامِ صیدِ آهوست، ما را توان نباشد
باز آ که عاشقان را در مکتبِ تو عیدی
جز موعدِ ظهورت در این جهان نباشد
هر در زدم، خدایا، جز عطرِ نامِ «مهدی»
دیدم که در مَشامِ پیر و جوان نباشد
با ندری و نیازی، «چشم همیشه‌باز»ی
از گریه‌ی نمازی ما را امان نباشد

عَجَّلْ عَلِيَّ ظَهْوَرَكَ! اِي مژده‌ي مبارڪ!
غیر از فرَج، دعایي بر لوحِ جان نباشد

برای امام منتظر (عج)

((۴۱))

تا کی به انتظارِ تو شب را سحر کنم،
دل را به خاطرِ تو ز خود بی خبر کنم
کروبیانِ عرشِ خدا را صلا زخم
تا آستانه‌ی «نرسیدن» سفر کنم
تا کی به احتمالِ دوباره ندیدنت
هر صبح و شب ز برزن و کویت گذر کنم
تا کی تو را نداشته باشم ولی هنوز
جز رویت از تمام نکویان حذر کنم
تا کی به بغض‌های گلوگیر مُبتلا -
هر روز، گونه را ز فراقِ تو تر کنم
ای دیده! تا به کی ز تو خونابه می‌رود؟
تا کی - چراغِ سینه! - تو را شعله‌ور کنم؟
یا باز گرد، یا عطشت را ز من بگیر
تا رو به سویِ صحن و سَرایی دگر کنم!

برای منظورِ دعای فرج (عج)

((۴۲))

هر شب به عشقِ رویِ تو برپاست ناله‌ها
 آری، چراغِ روشنِ شب‌هاست ناله‌ها
 هر صبح، از فراقِ تو گل‌گریه می‌کند
 در داغ‌هایِ لاله‌هویداست ناله‌ها
 من، از سکوتِ عشق، سخن‌ها شنیده‌ام
 بعد از سکوت، رابطِ دل‌هاست ناله‌ها
 تا صبح، تا طلوعِ تو فریاد می‌زنم
 آخر، غروبِ فاصله‌ی ماست ناله‌ها
 برخیز و با نسیمِ بهاران اذان بگو
 در سجده‌هایِ رو به تو، زیباست ناله‌ها
 ما روزه‌دارِ وعده‌ی مهمانیِ تویمیم
 پژواکِ روحِ خسته‌ی دنیاست ناله‌ها
 با اولینِ دعای فرج، مستجاب شو!
 از یمنِ مقدمِ تو به پاخواست ناله‌ها
 انگار این صدایِ «أناالمهدی» تو بود
 ای دوست! با حضورِ تو بی‌جاست ناله‌ها

برای امام زمان (عج)

((۴۳))

دلم خزیده به ظلمت سراسر است یا مهدی (عج)
پس آفتابِ نگاهت کجاست یا مهدی؟! (عج)
ز هجرِ رویِ تو محزونم ای عزیز و دلم
گرفته‌تر ز طنینِ صداست یا مهدی (عج)
بیا و پنجره‌ها را به رویِ من بگشا
بگو که با تو دلم آشناست یا مهدی (عج)
ز روحِ سبزِ طراوتِ بدَم به جسمِ جهان
که بوسه‌ی تو مسیحای ماست یا مهدی (عج)
ز کعبه تا به حَرَم در پیِ تو گشته دلم
به جست‌وجویِ رُخْت در مناست یا مهدی (عج)
دلم رمیده‌ی محرابِ جمکران گاهی ست
گهی به مشهد، نزدِ رضاست یا مهدی (عج)
فراق بر دلِ مستان روا مدار... مگر -
عذابِ دلشدگانست رواست؟ یا مهدی! (عج)

برای امام زمان (عج)

((۴۴))

ماییم و شقایق و نظامی ابدی
 سرمست ز بادِ ایم و جامی ابدی
 هر صبح، ز حَقّ به سوی ما می آید -
 لطفی ابدی تر از سلامی ابدی
 ای کاش سوارِ بادِ پیمایی بُود
 تا این که دهد به دل پیامی ابدی
 دستم به تو ای نگارِ رعنا نرسید
 تا باز کنم ز دل لگامی ابدی
 برخیز و بیا که دوستان را
 انگار رسیده است شامی ابدی
 باز آی و کلامی از لبِ عشق بگو
 حاشا که جز این بُود کلامی ابدی
 باز آی که عاشقانِ تو منتظرند
 بر کنگره‌های پشتِ بامی ابدی
 صد نامه نوشته‌ام به نامت همه عُمَر
 جز نامِ تو نیست هیچ نامی ابدی

از نَفخه‌ی عشق، مُرده‌ی زنده منم
مرگم شده وقفِ ناتمامی ابدی
خوش باد تو را چو من اسیری ازلی
خوش باد مرا چو تو امامی ابدی

برای ایران ۱

« ۴۵ »

ای سرزمینِ زال و رستم! آه، ای ایران!
ای سرزمینِ مردمِ آگاه! ای ایران!
ای شهرهایِ هفت‌سویّت هفت‌شهرِ عشق
ای جایگاهِ «هشتمین درگاه»! ای ایران!
از مشهد و تبریز و شیراز و سپاهانت
تا رشت و کرمان و قُمت دلخواه، ای ایران!
از نورِ روح‌افزایِ گنبد‌هایِ تابانت
روشن شده هر شب چراغِ ماه، ای ایران!
آیین‌هایِ آزادگانِ «کربلا» بودی
بیرون نرفتی هرگز از این راه، ای ایران!
راحت «حسینی» بود و روح با «خمینی» بود
اعجاز کردی همچو «روح‌الله»، ای ایران!
چشمِ امیدِ مسلمین فردا به‌سویِ توست
«فرزندِ زهرا» می‌رسد از راه، ای ایران!

برای ایران ۲

« ۴۶ »

به‌نامِ خداوندِ ایرانِ زمین
خداوندِ دانا، خداوندِ دین
خدایی که هفت آسمانِ مستِ اوست
زمامِ زمین و زمانِ دستِ اوست
خدای فرستادگان، سر به سر
خدای هدایتگرانِ بشر
خدای «محمد»، خدای «علی»
خدایِ قدیر و خدایِ ولی
خدایِ امامانِ راهِ هُدی
تجلی‌گرِ «آخرینِ مقتدی»
خدایی که هستیِ هوادارِ اوست
زمین، نقطه‌ی عطفِ پرگارِ اوست
خدایی که چون خاک را آفرید،
از آن نطفه‌ای پاک بیرون کشید
در آن گوهرِ عقل و ایمانِ نهاد
سپس نامِ آن نطفه، انسانِ نهاد

پیام‌آوران را صدا زد به‌صَف
 که گوهر پدید آورند از صدف
 پیام‌آوران بر بَدی سَد زدند
 نگین را به‌نامِ «محمّد» زدند
 «محمّد» که هفت آسمان، خاکِ اوست
 کلامِ خدا از لبِ پاکِ اوست
 سخن راند با لهجه‌ی نابِ خویش
 چنین گفت با جمعِ اصحابِ خویش
 که گر دانشی در ثریا بود
 و گر نیز در عمقِ دریا بود
 کلیدش به‌دستِ مسلمان رسد
 به آن دستِ امثالِ «سلمان» رسد
 بگو، شهرِ امثالِ «سلمان» کجاست؟
 کنون قبله‌گاهِ مسلمانان کجاست؟
 کجا قبله‌ی مژده‌ی «مصطفی» است
 جز ایران که امروز، «أم‌القُرا» است
 به‌نامِ خداوندِ ایران‌زمین
 خداوندِ عزّت، خداوندِ دین
 به‌نامِ «نبی» و وصیّش «علی»
 به آن یازده آفتابِ جلی

به نامِ خداوندِ مردانِ پارس
ثُرَیایان، پارسایانِ پارس
به کارندگانِ درختِ امید
به همراهِ خونِ هزاران شهید
به پیروی که اسلام را زنده کرد
جوان کرد دین را و پاینده کرد
به آنان که از لشکرِ غیرت‌اند
گراینده‌ی مذهبِ عزّت‌اند
به آنان که آیاتِ قرآنی‌اند
که آینه‌دارِ مسلمانی‌اند
به قرآن، که این رشته دستِ خداست
به قرآن، که فردا جهان مالِ ماست
ملائک به رقص‌اند با این سرود
به ایرانِ سلام و به ایرانِ درود

در سوگِ استادم؛ قیصر امین‌پور

((۴۷))

صدایِ عشق، نهان بود در صدای تو، قیصر!
صفایِ آینه در قلبِ باصفایِ تو، قیصر!
تپشِ تپشِ دلِ من گشت بنده‌ی کلمات
سروده دفترِ شعری دلم برای تو، قیصر!
پُر از شمیمِ آفاقی‌ست، باغِ خاطره‌هایم
دلم فُرُق شده با عطرِ خنده‌های تو، قیصر!
کی‌ام که قصّه بگویم زِ غُصّه‌ای که تو خوردی؟
به جز خدای، نپرداخت کسِ بهایِ تو، قیصر!
فقط نه چشمِ دلم را فکنده‌ام به گذارت
که آسمانِ دلم نیز فرشِ پایِ تو، قیصر!
چه ناگهان و چه ناگاه مُشتِ آینه وا شد
شکسته آینه و خالی است جایِ تو، قیصر!

« ۴۸ »

یا علی! من در ازل از دستِ تو جامی گرفتم
تا ابد در سایه‌سارِ عشق، آرامی گرفتم
هر کجا شعری سرودم، هر کجا بیتی نوشتم،
از دو چشمِ مهربانت با وضو و امی گرفتم
جام، چرخید و دلم لرزید و نامت عاشقم کرد
اینچنین در بزمِ رندانِ جنون نامی گرفتم
کامرانم کرد پشتمانی‌ات در زندگانی
از تو حاصل شد اگر از زندگی کامی گرفتم
نیمه‌شب رفتم به بزمِ می‌پرستانِ طریقت
از نسیمِ طره‌ی خورشید، پیغامی گرفتم
یا علی! با ذکرِ نامت مست گشتم... هست گشتم
تا به محرابِ محبت، چون تو فرجامی گرفتم

« ۴۹ »

غم را برای تیره‌دلان وا گذاشتم
 تا در سرایِ پاک‌دلان پا گذاشتم
 دریا تویی و هرچه که غیر از تو داشتم
 بر ماسه‌های ساحلِ دریا گذاشتم
 با دیدنِ تو شادیِ دل بر لبم نشست
 غم را برای موعدهِ فردا گذاشتم

#

گفتند: «یار، روزی می‌آید از سفر»
 یک عمر را به پایِ تمنا گذاشتم
 آهی برای روزِ عزیزی که می‌رسد
 اشکی برای ناله‌ی شب‌ها گذاشتم
 تکرار کرد آینه‌تنبهایی مرا
 نام من در آینه را ما گذاشتم
 بیرون زدم از آینه، با خود یکی شدم
 خود را درون آینه تنها گذاشتم
 خود را نگاه کردم و دیدم که نیستم
 خود را برای دیدنِ او، جا گذاشتم

« ۵۰ »

سَماعِ فروردین با میِ وصالِ خوش است
شمیمِ گیسو با پیچشِ خیالِ خوش است
مرا صدا بزن و مست در کنار بگیر
که پرده‌دارِ حرم از حلولِ سالِ خوش است
چهار سویِ جهان، مست و دست افشانند
که شرق و غرب و جنوب از پیِ شمالِ خوش است
به سجده سر بُرم تا به عشقِ ره بُرم
هر آنچه می‌رسد از یارِ باکمالِ خوش است
حدیثِ کعبه و بُتخانه نزدِ دوست، یکی است
مرا از این دو همین عشقِ بی‌ضلالِ خوش است
بیا به یوسفِ من بنگر ای ترنجِ فروش!
سپس بگو که مه بدر یا هلالِ خوش است؟
تو همچنان مه رویش محال می‌پندار
مرا خیالِ همین باورِ محالِ خوش است
ز عشق، هر چه بجویی، ملال می‌بینی
پس از ملال، وصال است... پس ملالِ خوش است!
بهار آمد و عشق از طرب فراتر رفت
بیار باده که در حدّ اعتدالِ خوش است

به کیشِ ما که شکستیم هفت آینه را
می‌ وصال، حرام است یا حلال، خوش است
ز بس که رنج کشیدیم، صفحه‌ی دل را -
جمالِ یار پدید آمد و جمال خوش است
شبی به خواب، گلی سرخ فام می‌چیدم
که بوی بوسه‌ی آن یار داشت، فال، خوش است

« ۵۱ »

ز چشم‌های تَرَمِ نُقْلِ شُورِ می‌بارَد
از آسمان، بارانِ بلورِ می‌بارَد
کبوترِ دلِ من در هوایِ آب‌تنی‌ست
درونِ سینه‌ی من بس که نورِ می‌بارَد
چه عشق، آه، چه عشقی‌ست عشقِ حضرتِ تو؟
که اشکِ عَشَاقَتِ با غرورِ می‌بارَد!
چنین که غفرانت در غمم می‌آمیزد،
غمم چنان ابری در عبورِ می‌بارَد
مجرّدی تو و از نقصِ ما مُبرّایی
اگرچه فیضِ تو از راهِ دورِ می‌بارَد

« ۵۲ »

لحظه به لحظه در طلبت پیر می شوم
 از گریه‌ی فراقِ تو دلگیر می شوم
 چون ثانیه برای رسیدن به ساعت
 از هر چه جُز وصالِ رُخت سیر می شوم
 ننشسته‌ام اگر چه ز پا با می‌الست،
 ناچار، با غمِ تو زمینگیر می شوم
 ای تکیه‌گاهِ این دلِ رنجور و مبتلا!
 دیگر فقط به دستِ تو تفسیر می شوم
 دلزنده‌ام به لطفِ نگاهت... برای این -
 در سُکرِ خواب‌های تو تعبیر می شوم
 باور نمی‌کنی که چه شوری‌ست در دلم
 وقتی در اشک‌های تو تکثیر می شوم
 با قطره قطره قطره‌ی بارانِ رحمت،
 بر لوحِ قلبِ آینه تصویر می شوم

« ۵۳ »

در جانِ من فراقش تأثیر کرده است
در دل نشسته است و مرا پیر کرده است
او هیچ وقت، وعده‌خلافی نکرده بود
- کاری بکن خداوندا... دیر کرده است! -
بی‌او گریستن شده رُکنِ نمازِ من
از زندگی، نگاهِ مرا سیر کرده است
هرچند خَم به گوشه‌ی ابرو نمی‌زنم
دل را ولی شکسته و دلگیر کرده است
از نرگسانِ جادویِ او دل نمی‌کنم
ما را به این دو فتنه به‌زنجیر کرده است
کوری قصیده‌خوانم و این «قبله - آفتاب»،
یأسِ مرا هر آینه تخدیر کرده است
یک روز، بر مناره‌ی دل، جار می‌زنم:
«آن ماه، خوابِ من را تعبیر کرده است»

« ۵۴ »

به یارِ بی‌وفا بگو که یا مرا وفا کند
 و یا به رسمِ عاشقان، به صبر مبتلا کند
 کسی به رازِ چشم‌های مستِ او نبرده پی
 فقط منم که دیده‌ام نگاهِ او چه‌ها کند!
 بگو حلالِ کردَمَش دلی ز من رُبوده گر
 مباد باز بی‌سبب نمازِ خود قضا کند
 دلی که رفت از کفم، به بیکرانه جا نشد
 چگونه او دلِ مرا درونِ سینه جا کند؟!
 دلِ هزار پاره در شبانِ بی‌ستاره را
 مباد یارِ لحظه‌ای به حالِ خود رها کند
 مباد بی‌وفا شود، غریبِ آشنا شود
 شکسته جانِ خسته را و بُرِ دلم جفا کند
 بگو بیاید از سفر که در تبِ محبتّم
 طیبِ جانِ خسته را بگو مرا دوا کند

« ۵۵ »

به صبا سپرده‌ام من که سلام من رساند
به ستاره‌ی سهیلی که ز غصّه می‌رهاند
من از آفتابِ رویت که چراغِ جان من شد
سبدی ستاره چیدم که به جُز خدا نداند
تو فرشته‌ی امیدی که به دادِ من رسیدی
صفتِ تو را شمردن، دل من نمی‌تواند
شب و روز، در رکوعند و سجود و حفظ هستی
که زمین برای دیدارِ رُخت دعا بخواند
به همین خوش است دنیا همه روز و ماه و سالش
که بهار را ز رویت به ودیعه می‌ستاند
به هوای آسمانی که کبوترش تو باشی،
منم آن که دانه‌ی اشک، ز دیده می‌فشاند
به نمازخانه‌ی کعبه دخیل بسته عالم
که به حیل‌های مگر پای تو را به خود کشاند

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدارِ من
(مولوی)

« ۵۶ »

مُپرس من ز چه رو مستِ باده‌ی ازلم
که در هوای تو سیلِ رباعی و غزلم،
اگر چه حافظِ صدها سرودِ سرخوشی‌ام
ولی چه سود اگر مردِ علمِ بی‌عملم!
به خود نیامده، شُکرِ تو را چگونه کنم؟
شکر ندارم هر چند کندویِ عسلم!
بدونِ قبله‌ی رویت زمینِ سوخته‌ام
در آسمان تویی اما، ستاره‌ی رُحلم
اگر مدد نکنی، من فقط ریا و ریا
فقط فریب و فریبم... فقط دغل... دغلم
اگر حضورِ نمازِ تو یاری‌ام نکند،
اسیر قافیه و فاعلاتُ مفتعلم
بیا و دستِ قنوتِ دلِ مرا بفشار
که در کنارِ تو تنها رباعی و غزلم

« ۵۷ »

باران فرو نشست و هوا آفتاب شد
چشمانِ شرجیِ دلِ من غرقِ خواب شد
شد ابرها شبیه به بال فرشته‌ها
«یا رب» وضوی این دلِ پُر اضطراب شد
میلِ گناه، رختِ سفر بست همچو غم
بانگِ اذان چنان قدحی پُر شراب شد
مسجد مرا به سویِ خودش خواند و در دلم،
نبضِ سکوتِ ثانیه‌ها پُر شتاب شد
امید، باز در شبِ جانم جوانه زد
در من سؤالِ نومیدی بی جواب شد
یأس از جنودِ شیطانی بود و مثل رود،
در دشتِ نور، راه افتاد و سراب شد
بالا گرفت شعله‌ی دستِ قنوتِ من
دل، قطره قطره در کفِ من ماند و آب شد

« ۵۸ »

وضو بگیر و بین تا سپیده راهی نیست
 اگر چه در دل شب مشعلِ نگاهی نیست
 اگر دلِ خودمان را به حق گره بزیم،
 حضورِ شب به خدا ورطه‌ی سیاهی نیست
 من از ورایِ شب و پشتِ دود می‌گویم
 حقیقت است سحر... حرفِ اشتباهی نیست!
 تو کفشِ ایمانت را بپوش و راه بیفت
 نگو که زینتِ شب چلچراغِ ماهی نیست
 به آیه‌های بلورینِ صبح، مؤمن باش
 به ساعتی که در آن لحظه‌ی تباهی نیست
 شبیهِ شب بر سجاده‌ی ستاره بایست
 که پیشِ رو ظلمات است و جان‌پناهی نیست
 به رسمِ شاپره‌ها شمع را زیارت کن
 چراغِ روشن کن... تا سپیده راهی نیست

« ۵۹ »

با اذانِ بادها سوی تو راهی می شوم
خالی از فانوسِ خاموشِ تباهی می شوم
گرچه هر نوبت زمین خوردم، ولی با یادِ تو
باز نومید از خیالِ بی پناهی می شوم
وای بر عالم، اگر یک دم فراموشم کنی،
تا ابد افسانه‌ی بی تکیه گاهی می شوم
ذاتِ بخشاینده‌ات را می شناسم ... خنده روست
در رکوعِ آبشارِ بی گناهی می شوم
خط به خط، سجاده‌ام با اشک‌هایم خط خطی ست
بی تو ای غفار! مشقِ روسیاهی می شوم
تا تو راهی نیست ... باید از خودم خالی شوم
خسته‌ام از ما و من ... سویِ تو راهی می شوم

((۶۰))

شنیده است خدا ناله و صدایِ مرا
 ضمادِ عشق زده بغضِ آشنایِ مرا
 روانه کرده تو را تا مرا نجات دهی
 تویی تو قاصد و مقصود، هوی و هایِ مرا
 دلم هوایِ تو را کرده است... می‌شنوی؟
 بگو که گاه تو هم کرده‌ای هوایِ مرا
 سری بچرخان... جز عشق، کیست در پی تو؟
 ببین به کوچه‌ی میخانه ردّ پایِ مرا
 تویی که نشئه‌ی چشمت به یک اشاره ز دل
 بشوید آفتِ غم‌ها و غصّه‌هایِ مرا
 تو خوبی اما تنها خداست چاره‌ی من
 به قلبِ من برسان باز هم خدایِ مرا
 به جانِ خسته‌ی من، بغضِ دلشکسته‌ی من
 ز چشمِ من مَسْتانِ اشکِ باوفایِ مرا

« ۶۱ »

خوشم که می ز خُم کوی یار می نوشم
چه غم؟ که باده‌ی نابِ بهار می نوشم
پس از هزار غم از نشئه‌ی نماز خوشم
به کُنجِ کعبه، می بی‌شمار می نوشم
تمامِ عمر، از این سجده مست خواهم ماند
چنین که می ز چنان می‌گسار می نوشم
میانِ بزمِ قیام و قُعود و سَعی و طواف،
سبوی بوسه ز لعلِ نگار می نوشم
جهنمی که به فرمانِ اوست باغِ من است
اگر امان بدهد، جامِ نار می نوشم
منِ خُمِ نمازم به‌سوی میکده است
می خُمِ ز چشمِ خُمِار می نوشم
به‌سوی چشمه‌ی زمزم به‌راه می افتم
چو بی‌قراران، می بی‌قرار می نوشم
رکوع می‌کنم و اشکِ شوق می‌ریزم
قدحِ قدحِ می چون آبشار می نوشم

« ۶۲ »

دل را اگر چه کُشته و بر دار کرده‌ای
 آن را به‌دامِ خویش گرفتار کرده‌ای
 لبریزِ جامِ صافیِ وحدت نموده‌ای
 تا کارِ ما حواله به‌خَمّار کرده‌ای
 عشق از کدام آینه تابیده بر رُخت؟
 ای دل! که قصدِ خانه‌ی آن یار کرده‌ای
 جامی بنوش و از خُمِ وحدت وضو بگیر
 چندی مرا ز کثرت، تبار کرده‌ای
 خاکی و با نمازِ سراپا ریایِ خود
 خود را امیدوار به‌دیدار کرده‌ای
 مُردَم در آرزویِ وصلتِ طیبِ من!
 با نُسخه‌ها مرا ز چه بیمار کرده‌ای؟
 کی می‌شود به‌عشوه بگویم به‌مَرْدُمان:
 «بر دیده‌ام جمالِ پدیدار کرده‌ای»
 از کاروانِ دوست، جدایی ... دگر خموش!
 ای دل! به‌جُرمِ خویشتن اقرار کرده‌ای

« ۶۳ »

یاری که در نماز، طلب می‌کند مرا
در سجده مستِ جامِ طرب می‌کند مرا
ساقی صفت، حواله به دولت که می‌کند
درویشِ روز و سائلِ شب می‌کند مرا
باید بگویمش که فراقش گناه ماست
تا بلکه با وصال، ادب می‌کند مرا
محرابِ ابروانِ هلالِ مثالی اش
خلوت نشینِ مسجدِ تب می‌کند مرا
امروز اگر به گوشه‌ی چشمی بخواندم،
تا آخرت، ترانه به لب می‌کند مرا
دیدارِ چلچراغِ حرم، جز بهانه نیست
چشمانِ یار، جلوه‌ی رب می‌کند مرا

« ۶۴ »

یارِ من باش که من سخت سزاوارِ توأم
 مست، در کوی تو آماده‌ی دیدارِ توأم
 سرِ سجّاده‌ی شب با تو هم‌آواست دلم
 تا سحرِ واله و شیدایی و بیمارِ توأم
 گفته‌ام آینه‌ها را که به شادی بروند -
 به رقیبان برسانند که من یارِ توأم
 نه فرشته نه پری، عشق نیاموخته‌اند
 این منم آدمِ خاکی که هوادارِ توأم
 همه شب با تو سخن گفتم و سوزِ سخنم
 دلخوشم کرده که من نیز خریدارِ توأم
 چه بگویم که بدانی که تو را می‌طلبم؟
 چه بدانم به چه جرمی ست گرفتارِ توأم
 گوشِ من را به اذانِ رمضانِ بنواز
 باز مستم کن و دریاب که هشیارِ توأم
 دستِ من را به پَرِ پرده‌ی عرشت برسان
 که دل آشفته‌ام و سخت سزاوارِ توأم

« ۶۵ »

مثل همیشه قلبِ مرا شاد می‌کنی
با یک اذان، نیازِ مرا یاد می‌کنی
در هر نمازِ نیمه‌شب و ناله‌ی تبم
قلبم صدایِ توست که فریاد می‌کنی
هر روز، مرغِ جانِ مرا دامِ دیگریست
اما مرا از آن قفس، آزاد می‌کنی
در چشمه و در آینه می‌تابی و سپس
ما را به آب و آینه معتاد می‌کنی
با اشکِ من به گونه سرازیر می‌شوی
نُطقی پُر از ترخُم ایراد می‌کنی
مثل ستاره قلبِ مرا نور می‌دهد
لُطفی که مثل روزنه ایجاد می‌کنی

« ۶۶ »

ای سینه! با محبتِ آن یارِ خو بگیر
 از هر چه غیرِ حضرتِ عشق است، رو بگیر
 گل باش و با نسیمِ وصالش شکفته شو
 از عطرِ عارفانه‌ی او رنگ و بو بگیر
 در آسمان بتاب به شب‌های عاشقان
 آینه‌ای مقابل آن ماهرو بگیر
 بی‌رنگیِ نماز به قابِ دلت پاش
 بگذر ز خویش و صورتِ رخسارِ او بگیر
 سجاده‌ای بیفکن و با خونِ دل بیا
 از چشمه‌سارِ جاریِ عصمت، وضو بگیر
 بگذر به کویِ میکده... بگذر به کویِ درد
 از می‌فروشِ میکده چندین سَبو بگیر
 قید همه جهان بزن و سویِ او بتاز
 با آفتابِ قبله‌ی آن یار، خو بگیر

« ۶۷ »

من با تو همنشینم، چون در دلم نشینی
تنها تو را بجویم چون با صفا قرینی
با خونِ خود وضو کُن دائم به شیوه‌ی ما
ای دل اگر تو خواهی ماهِ رُخس بینی
من در تعجبم از آفاقِ ابروانت
گاهی به فکرِ آنی گاهی به فکرِ اینی
تحقیقِ مهر و مه را در ساغرِ تو دیدم
مست از می تو گشتم چون باوفاترینی
ای ذکرِ لا الهی! ای سُکرِ بی تباهی!
ای سُکرِ پادشاهی! رازِ مرا امینی
شرحِ تمامِ عشقی، تسیحِ نامِ عشقی
از من چرا ملولی؟ از من چرا غمینی؟
جانا بیاف شعری از گیسوی بلندت
تا گردم آسمانی زین سیرتِ زمینی
هفتاد بانگِ سازی پیشانیِ نیازی
روحِ منی... نمازی، آری ستونِ دینی...

« ۶۸ »

در شهرِ فرشته‌ها رها باید شد
مانندِ خودِ فرشته‌ها باید شد
زنجیر، ز پایِ عشق، وا باید کرد
خالی ز غرور و ادّعا باید شد
«من»ها همه وزنه‌اند در پایِ عروج
از هستیِ خود گذشت و «ما» باید شد
چون قلبِ پَرنده گرم و پوینده و شاد
در سینه‌ی این سپهر، جا باید شد
سجّاده رویِ ستاره باید انداخت
با صبح و سپیده آشنا باید شد
تسبیح و سجود، بالِ پروازِ شَبند
با این دو به کویِ ناکجا باید شد
مجنون باید شد و به خون باید زد
آزاده‌ی کویِ کربلا باید شد...

« ۶۹ »

یارا! ببین که نیست دلی تکیه‌گاهِ من
این را بخوان در آیینه‌ات از نگاهِ من
یک جام از صبحِ اذانت به من بده
یک شعله از حضور، ببخشا به آهِ من
ای بی‌خبر ز ما که خبر داری از همه!
بنمای راه و بی‌همه بگذر به راهِ من
در انتظارِ نیمه‌ی ماهم که رو کنی
دیگر بس است عشوه... شبی باش ماهِ من
دیگر نمازِ من را فصلِ عطشِ مَخواه
تا یک نفسِ بیارد ابرِ سیاهِ من
تا جرعه‌ای بهار، به باغم صفا دهد
تا ذره‌ای اُمیدت باشد پناهِ من
پایِ مرا به جاده‌ی خورشید باز کن
باری! ببین که نیست دلی تکیه‌گاهِ من...

« ۷۰ »

ای دل! گذشت عمری و بیداد می‌کنی
 از دستِ غم در آینه فریاد می‌کنی
 گم کرده‌ای نشانیِ شیرینِ قصّه را
 بیهوده عیبِ تیشه‌ی فرهاد می‌کنی
 آن ذکر باصفاست که بی‌رنگ و بی‌ریاست
 بنگر تنِ مرا به چه معتاد می‌کنی
 اخلاص و عشق را ز نمازَم گرفته‌ای
 افسانه‌وار، قلبِ مرا شاد می‌کنی
 باید بهشت را بفروشم به گندمی
 با این خطابه‌ها که تو ایراد می‌کنی
 #

مجنونِ من! به دادِ دلِ خسته‌ام برس
 لیلایِ قصّه‌هایِ مرا یاد می‌کنی؟
 قلبِ مرا به صیرفیِ نور می‌دهی؟
 مهتاب را چو برده‌ای آزاد می‌کنی؟
 من هرچه می‌کشم زِ ریا می‌کشم «عزیز»
 پس کی کویرِ ما را آباد می‌کنی؟
 #

ای دل! گناهِ تو پیِ غفرانِ خاصِ اوست
این صید را به خاطرِ صیّادِ می کنی ...

« ۷۱ »

زهی ترانه که امروز، یار یارِ من است
 خزان گذشته و هنگامِ نوبهارِ من است
 اذانِ صبحِ طراوت، شکسته بُغضِ مرا
 که اشتغال به بیم و امید، کارِ من است
 گذشته نشئه‌ی دیروز، ساقیا! فداحی
 بیار باده که فردا در انتظارِ من است
 بزن به ناله‌ی چنگِ این ترانه را که قضا
 مُقدَّر است و شبِ قدرِ من کنارِ من است
 سپیده‌ی من، پیشانیِ سجودِ من و
 دلِ خمارم، سجاده‌ی نگارِ من است
 میان هر رکعت، می‌چکد ز چشمِ دلم
 غمی که مرهمِ چشمانِ بی‌قرارِ من است
 کسی که نامش تسبیحِ فاطمیّه‌ی من
 سپیده‌ای که بهاری‌ترین بهارِ من است
 صُراحیِ مینایی که سوره‌ی فَلَقَش
 صبوحیِ بی‌دُردِ دلِ خُمارِ من است
 نمازِ من آهنگِ نیازِ روز و شیم
 دعایِ من عطشِ گریه‌های زارِ من است

« ۷۲ »

عمری گذشت و پیرِ دلم غصّه‌دارِ توست
در ساعتِ نمازش چشم انتظارِ توست
کی می‌شود بیایی و ما را مدد کنی؟
فرصت غنیمت است که این دل دیارِ توست
عمری به خود - چه صبح و چه شب - وعده داده‌ام
می‌آید او که تا ابدُالدَّهرِ یارِ توست
می‌آیی و تمامِ جهان، سبز می‌شود
می‌آیی از حجاز و زمستان بهارِ توست
ای ساقیِ تجلی و ای باقیِ خدا!
برخیز و می‌بریز که جانم خمارِ توست
غم‌ها و معصیت‌ها از پیش گفته‌اند:
«ما را چه کار با تو؟ که او در کنارِ توست»
جانم به این خوش است که در کارزارِ عشق
از کاروانِ باختگانِ قمارِ توست

« ۷۳ »

چه اشتباهِ بزرگی ست یادِ غیرِ تو بودن
 برای غیرِ تو گفتن... برای جُزِ تو سُرودن
 تو آفتابِ مُنیری... من آن عُبارِ حقیرم
 که با نگاهِ تو پَر می‌کشم به‌جای عُنودن
 اگر نخندی و ای گُل اگر نقابِ نگیری،
 سزاست بلبلِ دل را زبان به‌نالهِ گشودن
 تو آن سرودِ تری که در آب و آینه جاری‌ست
 منم همیشه که آماده‌ام برای شُنودن
 تو دلبری و دلم بُرده‌ای و بادِ حَلالت
 که در طریقتِ رندان، گناه نیست رُبودن
 بگو به‌عشق بگیرد دهان و چشم و دلم را
 خوش است پیشِ تو حتّی ندیدن و نسرودن
 اذانِ ناله‌ی ما گوشِ هر چه آینه کَر کرد
 مگر نماز ببندد کمر به‌غصّه زُدودن

« ۷۴ »

خمارِ عشقم و عمری خرابِ جامِ توأم
اسیرِ آهوی چشمانِ خوشخرامِ توأم
حضورِ آینه‌ها بی تو کارِ بی‌ثمری ست
مُریدِ آینه خویان به احترامِ توأم
مسیحِ عشقی و در هر اذان، ترنمِ توست
بدَم که سخت خریدارِ التیامِ توأم
دلم به غیر رُخت شُسته خاطر از دگران
از این معامله شادم که مرغِ بامِ توأم
دروغ، گو که مگردد به گردِ خالِ لبم
ریا، بگو بپرَد... من اسیرِ دامِ توأم
ضریحِ چشمِ تو را بسته‌ام دخیلِ نیاز
بُریده از دو جهان، یارِ صبح و شامِ توأم
اگر دلم به غمت شد اسیر، خُرده مگیر
که در نماز، امامی و من غلامِ توأم

« ۷۵ »

ای دوست! جُز این دل، دل آشفته‌تری هست؟
 جُز چشمِ تَرَمِ رودِ دلم را نَمَری هست؟
 مشغولِ نمازت چو من خسته دلی بود؟
 خون‌بار و وفادار، چو من چشمِ تری هست؟
 سودا زده‌ی جامِ کَبَت هستم و مستم
 دیوانه‌تر از این سَرِ شوریده، سَری هست؟
 هر روز، نسیمِ تو به این باغ، وزان است
 از ما به سراپرده‌ات ای گُلِ خبری هست؟
 مَرغِ دلِ من، نامِ تو سَر می‌دهد ای یار!
 از سینه‌ی تنگم قفسِ تنگ‌تری هست؟
 هر موج، به سودایِ کَفِ پای تو موج است
 از رَدِّ تو بر ساحلِ دریا اثری هست؟
 با بانگِ اذان، سوی تو پَر می‌کشم... اَمّا
 ای دوست! تو را هم به‌دلِ ما سفری هست؟

« ۷۶ »

امشب که رازِ سینه به دلدار گفته‌ام،
اَسرارِ دل به مَحْرَمِ اَسرار گفته‌ام،
در پوستینِ خویش، نمی‌گنجم از خوشی
چون رازِ دل به آن بُتِ عِیَار گفته‌ام
گفتی: «به او بگو که دلم خانقاهِ توست»
گفتم: «چه جای حرف؟ که بسیار گفته‌ام»

#

هان ای طیبِ دل! به دعایی مرا بخوان
خود را به اشتیاقِ تو بیمار گفته‌ام
بَس جلوه‌ها که در دل دیوانه کرده‌ای
بَس شعرها که بی تو به گلزار گفته‌ام
تنها تو را از این همه دلدار دیده‌ام
تنها تو را میان بُتان یار گفته‌ام
هرگز تو را نه بد نه دلازار دیده‌ام
هرگز تو را نه بد نه دلازار گفته‌ام

« ۷۷ »

اگرچه در پی یارانِ بی‌شمار دویدم
 به جز جفایِ عزیزان، ندیدم و نشنیدم
 ز نوشداروی امید، هرچه مزمزه کردم،
 فقط غریبی و بی‌یاوری و زهر چشیدم
 تو بهتر از همه می‌دانی ای امید ضعیفان
 چه رنج‌های فراوان از این قُماش کشیدم
 بُردم از دل زنگارِ بسته راه به جایی
 ز غیرِ باغِ تو ای گل! گلِ فلاحِ نجیدم
 سرم به سنگِ طلب خورده، یاری‌ام کن و دریاب
 که تشنه‌ی ادبیاتِ آن کتابِ مجیدم
 به هر دری که زدم سر، نزد پرنده‌ی دل پَر
 پَرید مرغِ دل آخر به دامِ او که رسیدم
 دلا! محبّتِ خوبان به شرح و وصف نگنجد
 به جُز حریمِ حرم، خانه‌ای خجسته ندیدم

« ۷۸ »

بی چشمِ تو اینک شب و روزم شبِ تاریست
دل، بسته به موی تو و دل‌بسته‌ی زاریست
تو خونِ دلم دادی و من ساغرِ دل را...
برخیز و پیاموز که این شیوه‌ی یاریست
با لحنِ اذان سوره بخوان... طرزِ نگاهت
شوخ و طرب‌انگیز و صفابخش و بهاریست
دنیا به مُراد است که از فیضِ تو برپاست
تا مَرْدُمِ چشمانِ تو در باده‌گساریست
هر سوره و هر واژه‌ی دیباچه‌ی هستی،
تفسیرِ نگاهیست که از چشمِ تو جاریست
ما غرقِ نمازیم و به این عشق، بنازیم
جُز بوسه‌نمازیم بر این زخم که کاریست
نه حور به کام است و نه جَنّاتِ مُسمی
ما طالبِ یاریم که حورایِ بهاریست
ما چشمِ جهان‌خواه و جهان‌دوست، نداریم...
هرچند جهان منظره‌ی آینه‌داریست
باید به جهان جامه‌دَران بود چنان گُل
وقتی که مؤدّنِ سَرِ هر شاخه، قناریست

« ۷۹ »

با ما وضو بگیر ز صهبایِ عشقِ یار
ما را خمارِ جامِ طرب ساز در بهار
لیلای جانِ ما همه مجنونِ روی اوست
لیلا کجا و قصه‌ی مجنون و انتظار؟
هان ای مکبرِ دلِ آلاله‌های دشت!
یکدم اذان بگوی بر این دشتِ لاله‌زار
تا سوره‌ای صفا بدمد در وجودمان
تا رکعتی جدا شود از قلب‌مان غبار
لب هر چه از جمال تو گوید، نگفته است
حسرت خورند عالم و آدم به این نگار
شایسته نیست بی‌می و پیمانۀ این نماز
شوری دگر به پا کن و جامی دگر بیار
زیباست با رکوعِ طبیعت سجودِ ما
همراه ما بیا به تماشای آبشار

« ۸۰ »

سالها غرقِ طلبِ بودم و رؤیای بهار
عاقبت راه نبردم به‌القبای بهار
لاجرم کشته‌ی عشق و طرب و معرفتم
عشقِ من حاصلِ عمری‌ست ز سودای بهار
من از این آینه‌ها بوی جنون می‌شنوم
قلبِ معجونِ دلم سوخت ز لیلای بهار
شوره زاری شده دل از عطشِ باده‌ی نور
عشق، راهی‌ست به‌سرسبزی زیبای بهار
سینه جولانگه دود است و گلو کوره‌ی دَرَد
مگرم شعله زند آتشِ گیرای بهار
بی‌صدا می‌گذرد یارِ من از کوچه‌ی دل
اگر او را نشناسد دلِ تنهای بهار
یارِ من! خیز و نقاب از رخِ خود باز بگیر
جلوه‌گر باش در آینه‌ی دنیای بهار

« ۸۱ »

ای منبعِ دَمِ عیسانی
از ما نهانی و پیدایی
فردا به کوی تو می آیم
ای خوبرویِ اهورایی
وای آر که در غمِ عُفرانت
آتش شویم و نبخشایی
گفتیم بنده و بی‌پشتیم
گفتی خدایی و با مایی
چون یوسفی تو و حاشا که
فارغ ز حالِ زُلیخایی
نه ماهتاب و نه خورشیدی
نه آسمان و نه دریایی
در ظرفِ وهم نمی گنجی
در تورِ فهم نمی آیی
دل‌سنگ و دل‌شکنی؟ ... هرگز!
یوسف شمایل و زیبایی ...

« ۸۲ »

یارا بیا شبی و خزان را بهار کن
اسرارِ شهرِ آینه را آشکار کن
با من بخوان... ز من گله کن... بر دلم بتاز
آهوی سیئاتِ دلم را شکار کن
جز با زبانِ اشک، نمی گویمت سخن
باز آی و رود اشکِ مرا آبخار کن
این انتظارِ سبز، رهایم نمی کند
امشب بیا معامله با انتظار کن
از غفلت - این قرارِ مُخَدَّر - دلم گرفت
باز آخدای را و مرا بی قرار کن
منصورِ کوی عشقم... دارم بزن... بیا
قلبِ مرا هر آینه آینه دار کن
جانِ مرا که خسته و در راه مانده است،
بر محملِ نماز و نیایش سوار کن
ای آفتابِ منزل «ایاک نستعین»!
بر کوچه‌ی تَعَبُدِ ما هم گذار کن

« ۸۳ »

با اذانِ عشق، از خُمِ با طربِ می می خورم
 عازم دیدارِ یارم زین سببِ می می خورم
 بر سرِ سجاده‌ی آن یارِ بی‌همتا منم
 این منم کز شوقِ او در نیمه شبِ می می خورم
 رفت ایامِ جدایی آمد ایامِ وصال
 همدم عشق است و با او لب به لبِ می می خورم
 تا سوارِ عشقِ می رقصد به آهنگِ بهار
 می نشینم مست و چون گُل با ادبِ می می خورم
 گرچه تقوی پیشه‌ام شد جرعه‌ای سر می کشم
 در نمازِ نیمه شب با تاب و تبِ می می خورم
 مستم و می‌گیریم و می‌خندم از سکرِ نماز
 زاهدی درویشم اما با رطبِ می می خورم
 جز تو ای ساقی کسی جنات در جامم نریخت
 با اذانت مستم و با این طلبِ می می خورم
 ای دل از من چاره‌ی عقلِ معاشم را نپرس
 چون دمدام مستم و با یاد ربِ می می خورم

« ۸۴ »

موجِ خون ریخت به طوفانِ فغانِ من و دل
آتش آویخت به هر پرده‌ی جانِ من و دل
در نمازی به پریشانیِ گیسوی نگار
عالم و آدم می سوخت به سانِ من و دل
هیچ کس بین من و یار، حجابی نکشید
مثل دیوار که گم بود میانِ من و دل
رکعتم غسلِ جنون کرد و به میدان آمد
که جهان، پاک شد از اشکِ روانِ من و دل
از همه‌ی سوی جهان، بانگِ اناالحق برخاست
چون دلِ حضرتِ حق شد نگرانِ من و دل
جانمازی که به زندانِ جهان قانع بود،
پهن شد آنطرفِ مرزِ جهانِ من و دل
قُمری از بامِ درختان به اذان لب و وا کرد
هُدُهد آمد شد پیغامِ رسانِ من و دل
هر طرف نقشِ رُخِ دوست گرفت و لب یار
آینه، او را می داد نشانِ من و دل

« ۸۵ »

از صبح، به آب دیده نزدیک ترم
 با آینه و سپیده نزدیک ترم
 تا وصل تو ای مه نماز شب من
 با رنج به جان خریده نزدیک ترم
 با دانه‌ی سُبْحَه‌ی تو همبال دلم
 این مرغ به خون تپیده نزدیک ترم
 بعد از یک عمر دوری از کعبه‌ی تو
 امشب به تو ای پدیده! نزدیک ترم
 با چشم خُمَارَتِ ای شقایق! به خدا
 از این همه آفریده نزدیک ترم
 با گوش تو که سمیعی و مؤتمنی
 از قصه‌ی ناشنیده نزدیک ترم
 تو آمده‌ای و من به امید وصال
 از هر خبر رسیده نزدیک ترم

« ۸۶ »

شب است... بارِ دگر از فراق، داد کنم
ز جامِ لعلِ شکرِ بارِ یار، یاد کنم
شب است آی مؤذن! اذانِ نور کجاست؟
که بیکرانه‌ی دل را ز عشق، شاد کنم
که جانمازِ دلم سوی قبله پهن شود
... غم و گناهِ دلم را نثارِ باد کنم
اذان بگو که جهان، سجده سجده زنده شود
بخوان که با غمِ پنهانِ دل جهاد کنم
... به هر چه روی کنم، جلوه‌ی نگار شود
به گوشِ یار، حدیثِ «وان یکاد» کنم
شب است و آینه را چشمِ دوست می‌بینم
اذان بگو تا بر زخمِ جان ضماد کنم

« ۸۷ »

پس کی به قصه‌ی دل من گوش می‌کنی؟
 کی شعله‌ی گنه را خاموش می‌کنی؟
 از قلب پُرگناه خودم پاک خسته‌ام
 تا کی مرا چو غیر، فراموش می‌کنی؟
 ای ساقی خجسته‌ی خوبان آشنا
 زان می مرا بریز که خود نوش می‌کنی
 این یار اگر از این همه عیار بگذرد،
 ما را به عشق و ناز که مدهوش می‌کنی؟
 لَیْسِکِ گویِ کویِ طرب را تو تا به کی
 بی‌قبله‌گاه و سجده و چاووش می‌کنی؟
 این غرقِ ناله‌های غمینِ شبانه را
 تا کی ز مرگِ عشق، سیه‌پوش می‌کنی؟
 تا چند کولیِ دل من را ز عاشقی
 آوازه‌خوانِ داغِ سیاووش می‌کنی؟
 این بار را فراق طلب می‌کنم! اگر -
 این را چو حرف‌های دگر گوش می‌کنی!!

« ۸۸ »

زودتر کاش به عشقِ تو گرفتار شوم
غافل از خود شده آماده‌ی دیدار شوم
روی زیباییِ دنیایِ طرب خط بکشم
بُرم از همه... شیداییِ دلدار شوم
عرضه کردم به حکیمی غمِ هجرانِ تو را
نسخه فرمود به داروی تو بیمار شوم
لحظه‌ای نورِ رُخت را ز دلم باز مگیر
به درونم بنگر... بلکه پدیدار شوم
امر کن تیغِ شوم گردنِ خصمانِ تو را
لیکِ راضی مشو در پایِ بدان خوار شوم
تو مرا مانده‌ای و موعظه‌ی بی‌خبران
اگر از دل بروی، بی‌کس و بی‌یار شوم
بر نیاید اگر دستِ دل و دامنِ تو،
دست در گردنِ این دفترِ اشعار شوم!!

« ۸۹ »

بهترینِ خاطره‌ام آن شبِ بارانی بود
 که دلم از غمِ عشقِ تو چراغانی بود
 با لبِ آینه گفتم: «به تو ایمان دارم»
 ... چه کسی غیرِ تو فهمید چه ایمانی بود؟
 جان چنان بانگِ اذانِ خوشِ تو پیچان بود
 دل چنان زلفِ تو در اوجِ پریشانی بود
 دل که از لذتِ تکبیرة الاحرام شگفت،
 در نخستین قدم از جاده‌ی حیرانی بود
 با وضو بودم و با سوز، دعا می‌خواندم
 دلِ سودا زده در کوی تو زندانی بود
 شبِ پُر حادثه‌ی عشق، به صبح آمده بود
 دلِ من مستِ دعای شبِ عرفانی بود
 صبح پیدا شد و در ساحلِ چشمانِ تَرَم
 دل در اندیشه‌ی آن گریه‌ی پنهانی بود
 هرچه آرامش و مستی به‌نمازم دادی،
 شمه‌ای از برکاتِ دلِ طوفانی بود

« ۹۰ »

دل تا به کویِ آینه خویان رسیده است
بس یارِ خو برو که در این بزم دیده است
بس روزها که رفته به دنبالِ خالِ شان
بس شام‌ها به معبرِ شان آرمیده است
اینان چهارده قَمَرِ برجِ عصمتند
خورشیدِ شان به جلوه‌گری برگزیده است
هر سینه‌ای که لمح‌های از لطفشان چشید،
تا روزِ حَشْر، غرقِ صفاتِ حمیده است
لب را خدا برای ثنا و نمازِ شان
دل را پیِ محبِّشان آفریده است
«نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود»^۱
این گنج را زمان به چه زحمت خریده است
جز عشق، جانِ ما پیِ یاری نمی‌رود
از هر که غیرِ حضرتِ او، دل بریده است

۱. مصراع از سعدی شیرازی است.

« ۹۱ »

یارا بیا که چشم به راهم به راه تو
 قربانی‌ام به مقدم رخسار ماه تو
 کی می‌شود به پای تو جان را فدا کنم؟
 تا گم کنم فراق تو را در پناه تو
 بگذار با خیال لب‌ت در پناه عشق
 مدهوش گردم از می چشم سیاه تو
 عمری دلم به کوی تو شب‌زنده‌دار شد
 روشن شود مگر سحری از نگاه تو
 عمری شکست آینه‌های گناه را
 تا نام او نوشته شود در سپاه تو
 بلکه به اقتدای تو با می وضو کند
 بلکه شود غلام دل بی گناه تو
 آتش بزن مرا که ز خود بیخودم کنی
 آتش بزن که چشم به راهم به راه تو

« ۹۲ »

عشقِ تو باز قلبِ مرا یاد کرده است
جانِ مرا به شوقِ تو معتاد کرده است
دریابِ ذکرِ جانِ خراباتیِ مرا
جانی که روز و شب ز غمت داد کرده است
جانا! اذانِ بگو و به فریادِ من برس
غفلت خزیده در من و بیداد کرده است
تو آن امیدِ دائمه‌ای که دلِ مرا
در گیر و دارِ حادثه امداد کرده است
در جانِ من بجوش که شیطان به صد فریب
امید را شکسته و برباد کرده است
تنها همین تغزلِ شیرین - نمازِ من -
ذکرِ مرا چکامه‌ی فرهاد کرده است
ای بهترین بهانه‌ی شادی! اذانِ بگو
انگار غم دوباره مرا یاد کرده است

« ۹۳ »

شب‌ها به اشتیاقِ تو بیدار مانده‌ام
بی‌دام و دانه‌ی تو گرفتار مانده‌ام
بر غیر، دل نبسته و در خود شکسته‌ام
در انتظارِ رحمتِ دلدار مانده‌ام
سجاده‌ام زمین شده اشکم ستارگان
در فکر و ذکرِ چاره‌ی دیدار مانده‌ام
زخمِ دلم خوش است به دلجوییِ اذان
با نازِ تو... نمازِ تو... تَبَدُّار مانده‌ام
از هر طرف، گناه به من تازیانه زد
اَمَّا به عهدِ خویش، وفادار مانده‌ام
زندانیِ حصارِ گناهان شدم ولی
در آرزوی یاریِ آن یار مانده‌ام
یارا! تو کعبه‌ی منی و در دلِ منی
هرچند پشتِ این همه دیوار مانده‌ام

« ۹۴ »

با دوست گفته‌ایم ز ناگفته‌های دل
از ابتدای آینه تا انتهای دل
از خالِ کعبه بر رخِ تب کرده‌ی زمین
تا چلچراغِ مجلسِ کثرتِ سرایِ دل
با دوست گفته‌ایم ز غمهای نیمه‌شب
از تکِ چراغِ رهگذرِ کوچه‌های دل
از امتدادِ خطِّ سرشتِ ستاره‌ها
تا ناله‌ی فراقِ نی و بانگِ نایِ دل
از بوسه‌ی اذان که دل از شهر می‌برد
از عشق، این تلف شده... این خون‌بهای دل
از انعکاسِ بانگِ اذان در دلِ افق
از گریه‌ی نماز و صدای ره‌های دل
با دوست گفته‌ایم که بهرِ طوافِ عشق
احرام تازه‌ای بفرستد برای دل

« ۹۵ »

ای وای اگر در دلِ تو عشق سر آید
 خورشیدِ گناهانِ تو از غرب بر آید
 آن ناله‌ی شب... ذکرِ سحر... گریه‌ی بسیار
 با سوختنِ عشق، تو را بی‌ثمر آید
 در فکرِ بجز یار، نبودی و نباشی
 از منزلتِ خویش تو را گر خیر آید
 تو یارِ خدا باش... که بی‌یار بمانی
 گر در دلِ شیدایِ تو یاری دگر آید
 انکار مکن هستی او را که جهانی
 هر روز بر او واله و دیوانه‌تر آید
 گر پشت به پیمان نکنی کوهِ صبوری
 گلرویِ خَسی تا که تو را از سفر آید
 آن نورِ تجلی که در این طور درخشید،
 کی در وَجَناتِ دگری جلوه‌گر آید

« ۹۶ »

دلا! بیا و به عشقِ کسی دچار مشو
اسیر عشقِ خدا باش و غصه‌دار مشو
به غیر اشک و جدایی، ز غیر، هیچ مجوی
به جز طریقِ خدا را طلایه‌دار مشو
ز خویش بگذر و بیهوده لافِ عشقِ مزن
به شوقِ دیدنِ اغیار، بی‌قرار مشو
به رخ کشیدنِ اعمال، عینِ بی‌دینی ست
به رازِ سینه بگو: باش و آشکار مشو
علاجِ خفتنِ تو چیست جز شکفتنِ تو؟
بیا اقامه بخوان... غافل از بهار مشو
گره‌گشای تو عشق است عشقِ قدسی او
و آن یکاد بخوان... خوارِ هر نگار مشو

« ۹۷ »

دلبر کجاست تا به رهش دلبری کنم
دل را به رنگِ نیلی و خاکستری کنم...؟
خوب است مستِ بی‌سر و پای رُخش شوم
تا کی فرو نشینم و سوداگری کنم؟
جامِ دعا و باده‌ی قرآن فراهم است
از او چرا حکایتِ با دیگری کنم
آتش گرفته‌ام که رخس را عیان کند
او آسمان شده‌ست که من اختری کنم
غرقِ نمازِ عشقم و او از همه جهات
تاییده تا شبم را نیلوفری کنم

« ۹۸ »

امشب که دل آشفته‌تر از گیسوی یار است
با ذکر و دعا یکسره تا صبح، خمار است
باغی که ز تاراجِ غمش غرقِ خزان بود،
با مزدهی آیاتِ لبش همچو بهار است
در محفلِ اغیار، من و صحبتِ آن یار؟
دل تا سحرِ آمدنش لحظه‌شمار است
او بلبلِ شیدای اذان‌های بهشتی ست
با اینکه گلِ قلبِ من آکنده‌ی خار است
من اهلِ همین کعبه‌ام و عاکفِ این در
شهرِ همه مستانِ جهان، شهرِ نگار است
ما جمله غباریم که خورشید، رخِ اوست
ما جمله غباریم که او یگه سوار است

عشق شیراز

« ۹۹ »

بوی نارنج آمد از آرامگاه پیر ما
شد دعای صبحگاهی نالهٔ شبگیر ما
از قضا باد صبا بر تربت لیلی وزید
زلف‌ها بر باد داد از قصهٔ زنجیر ما
دوستان! این داستان آوازهٔ آفاق شد
خواجهٔ شیراز هم آگه شد از تقدیر ما
خواجه حافظ را قسم دادم به آن فال عزیز
بلکه از مسجد سوی میخانه آید پیر ما
در ازل ایزد بت من را دلی از سنگ داد
لااقل ای کاش بر سنگی نشیند تیر ما
لولیان فارس می‌گویند صیاد دل اند
قدر این زحمت نمی‌ارزد مگر نخجیر ما؟!
در همین سامان مگر سامان پذیرد تا ابد
درد بی‌درمان ما و کار بی‌تدبیر ما
یار شیرین کار من! آن کیمیای تلخ و ش،
کنج شیراز شما؟ یا گوشهٔ کشمیر ما؟

رباعی‌ها

((۱۰۰))

این رایحه‌ی اذان و شب‌بویِ دعاست
دارویِ دلِ شکسته و خسته‌ی ماست
سجّاده‌ی ما در این میان، سوخته است
سجّاده‌ی دل‌سوختگان، سینه‌ی ماست

((۱۰۱))

سجّاده‌ی سبزِ من چمنزاران است
اشکم به‌زلالیِ همین باران است
باران می‌بارد و اذان می‌گویند
این لحظه‌ی استجابت و عُفران است

((۱۰۲))

با توبه بیا تا درِ رحمت باز است
هر پایانی به معنیِ آغاز است
در محضِرِ لطفِ حق، دو زانو بنشین
تنها نفسِ نماز، انسان‌ساز است

« ۱۰۳ »

وقتی که اذانِ مغرب از هر سوئی،
با خود دارد از آن گلستان بویی،
باید چشم‌انتظارتر قامت بست
تا گل بدمد به مسجدِ هر کویی

« ۱۰۴ »

این خاکِ عطش زده، نیازش دریاست
این ساحل، قبله‌گاهِ رازش دریاست
خورشید که سرگرمِ طلوع است و غروب،
سجاده‌ی آبیِ نمازش دریاست

« ۱۰۵ »

خوبانِ من! عاشقانِ من! سجده کنید
با هر تپشِ اذانِ من سجده کنید
در هر نفسِ شما نفس‌هایِ من است
بر من ای بندگانِ من! سجده کنید

« ۱۰۶ »

سجّاده بينداز كه جنّات اين است
تسبيح بگو... ذكرِ كرامات اين است
قرآن را بردار و به ترتيب بخوان
تنزيلِ صفات و جلوه‌ي ذات اين است

« ۱۰۷ »

در حوضِ شب از ستاره تسبيح بساز
از ماه هزارپاره تسبيح بساز
بنشين سرِ سجّاده و برخيز از جان
با هر اشكت دوباره تسبيح بساز

« ۱۰۸ »

سجّاده بيار و پهن كن در مهتاب
ماهي شو و غسل كن در اين بركه‌ي آب
تسبيحِ شب و ذكرِ سحرگاهي را،
وقتي به نماز ايستادي، درياب

« ۱۰۹ »

قربان نگاهِ یار شو، جان این است
لب‌ها به سخن گشوده، قرآن این است
از کعبه‌ی خالِ لبِ او قبله بساز
جمعیتِ خاطرِ پریشان این است

« ۱۱۰ »

در این شبِ قدر، فارغ از دنیایم
سرمستم، می‌دویده در رگ‌هایم
با نورِ ستاره‌ها وضو می‌گیرم
تا عرشِ تو همراهِ دعا می‌آیم

« ۱۱۱ »

حسبم به امیدِ درِ بازی که تویی
خوابم به هوای کشفِ رازی که تویی
چون صاعقه‌ای بگیر در خرمنِ من
تا کام بگیرم از نمازی که تویی

« ۱۱۲ »

هرچند که خوابِ سحری شیرین است،
هرچند که گوشِ غفلتِ سنگین است،
بیدار شو و دو رکعتِ ناب بخوان
تسکینِ دل و مُسکِّنِ جان این است

« ۱۱۳ »

آسانیِ مشکلم نماز است نماز
قفلیِ دلِ غافلَم نماز است نماز
وقتی که دلم گرفته از کارِ جهان،
درمانِ غمِ دلم نماز است نماز

« ۱۱۴ »

امشبِ دل و جانِ شب، سعادت دارد
مثلِ شهدا میلِ شهادت دارد
تا صبح، دعایِ ربِّنا خواهد خواند
پیشانیِ شب به سجده عادت دارد

« ۱۱۵ »

امشب دل با عرشِ خدا همراز است
اشکم با تک‌ستاره‌ها دمساز است
باید رفت و میوه‌ی بخشایش چید
وقتی درِ باغِ آسمان‌ها باز است

« ۱۱۶ »

گل‌ها و پرندگان اذان می‌گویند
آری... همه‌ی جهان اذان می‌گویند
اما پروانه‌ها خبردار ترند
آن‌ها با بالشان اذان می‌گویند

« ۱۱۷ »

فانوسی از اصولِ دینت برسان
این شب‌زده را به‌سرزمینت برسان
لا حول ولا قوّة الا بالله
ما را به‌نمازِ صالحینت برسان

« ۱۱۸ »

مهدی (عج) می‌آید و سحر می‌گردد
تأثیرِ نماز، بیشتر می‌گردد
و اِکْرَدنِ سَجَّادَه نَخَسْتین کار است
وقتی که امامِ عصر (عج) برمی‌گردد

« ۱۱۹ »

بگذار آقا! مَحْرَمِ رازت باشم
یا خاِرِ سِرِّ راهِ حِجَازت باشم
بگذار بمیرم و تنم خاک شود
شاید تَسْبیحِ جانم ازت باشم

« ۱۲۰ »

هنگامِ اِذانِ است؛ چِراغانی شو
نِیتِ کن و آمادهِی مهمانی شو
در ظِلْمَتِ نَفْسِ خویِش، تنها منشین
بِرَخیز و وِضو بگیر و نورانی شو

« ۱۲۱ »

ای کاش ستاره‌ها دلِ من بودند
غم‌های دلم صریح و روشن بودند
دل‌تنگِ هوایِ آسمان‌ها هستم
ای کاش پرنده‌ها مؤذّن بودند!

« ۱۲۲ »

از دل، جانا! بیا مسلمان باشیم
در سایه‌ی آیه‌های قرآن باشیم
عادت به نمازِ اوّلِ وقت کنیم
از نفس جدا شویم و انسان باشیم

« ۱۲۳ »

برخیز به سوی آسمان‌ها برویم
چندی به طوافِ کهکشان‌ها برویم
معراجِ نماز، با ملائک، خوش‌تر...
ای دوست! بیا به جمعِ آن‌ها برویم

« ۱۲۴ »

با مرثیه‌ی تو، عشق، آوازه گرفت
پیکارِ حسین، جلوه‌ای تازه گرفت
آن قدر بزرگی که خدا را بشود
با وسعتِ سینه‌ی تو اندازه گرفت

« ۱۲۵ »

دل، چشم به راهِ روزهای فرج است
جان، منتظرِ صدایِ پایِ فرج است
عمری ست دعای فرجم هست نماز
عمری ست نمازِ من دعایِ فرج است

« ۱۲۶ »

صبح آمد و نام عاشقان را گفتند
رازِ دلِ ذراتِ جهان را گفتند
برخیز و وضو بگیر و در خواب نماز
سجاده بینداز... اذان را گفتند

« ۱۲۷ »

دل‌کنده‌ام از جهان و نقّاشی‌هاش
از پستیِ غصّه‌ها و خوشباشی‌هاش
بایست وضو بگیرم و مست شوم
عشق است فضای مسجد و کاشی‌هاش

« ۱۲۸ »

قرآن باز است و چشمه‌ها می‌جوشند
مشتاقان، جامه‌ی وضو می‌پوشند
صف در صف، با سازِ اذان و صلوات
از جامِ نماز، لب به لب می‌نوشند

« ۱۲۹ »

گفتند دری همیشه‌باز است نماز
از اذن و کلید، بی‌نیاز است نماز
وقتی که حضورِ قلب، حاصل باشد
آنگاه کلیدِ کشفِ راز است نماز

« ۱۳۰ »

هنگامِ اذان، وضو کن و باده بساز
با قلبِ شکسته مجلسی ساده بساز
برخیز از نزدِ خویش و با او بنشین
از بال و پر فرشته سجّاده بساز

« ۱۳۱ »

این بانگِ اذان سرودی از سویِ خداست
پژواکِ دلِ شکسته و خسته‌ی ماست
ساقی با چشمِ مست، می کوبد دست:
«ای می‌زدگان! سماع کو؟ شور کجاست؟»

« ۱۳۲ »

ای آمدگان و رفتگان! بشتابید
صف در صف با فرشتگان بشتابید
سجّاده به گلبانگِ اذان پهن کنید
همراه دعا به آسمان بشتابید

« ۱۳۳ »

دریا دریا حُباب... کف در کف، عشق
دریا دریا نماز... صف در صف، عشق
سجّاده‌ی ماهیان و خورشیدِ غروب
دریا دریا نیاز... دف در دف، عشق

« ۱۳۴ »

جَنّاتِ من و حجازِ من دیدنِ توست
در دل، تنها نیازِ من دیدنِ توست
آینه‌ی من شو، به کمالم برسان
ای قبله‌ی من! نمازِ من دیدنِ توست...

« ۱۳۵ »

هرچند اقامه بسته این بنده‌ی بد
اما تو اگر و را ببخشی چه شود؟
ای رحمانِ رحیم! ای مالکِ دین!
ای ذاتِ تو رمزِ قُلِ هو اللهُ احد

« ۱۳۶ »

شب رفت و کسی به‌ما مفاتیح نداد
سجاده و اشک و مهر و تسبیح نداد
خورشید زد و ستاره‌ای پلک نزد
درباره‌ی شکیات، توضیح نداد

« ۱۳۷ »

کوته‌دستیم و ابرِ تو عاطفه‌خیز
از مَشکت در فراتِ شبِ نور بریز
ای ماهِ طلایه‌دارِ خورشیدسوار!
ای خواستنت بهشت و عشقت همه چیز

« ۱۳۸ »

حرفی از کربلا برایم نزنید
اینقدر نمک به زخم‌هایم نزنید
شیرانِ نرِ من را گردن زده‌اند
دیگر ام‌البنین صدایم نزنید

« ۱۳۹ »

قلبِت را پیشِ مادرت جا نگذار
رویِ عهدِ قدیمی‌ات پا نگذار
حتّی به بهایِ دست‌هایت پسرَم
آقایت را تشنه و تنها نگذار

« ۱۴۰ »

مادر به فدای دست‌هایت عَبّاس!
سقفِ شب و روز، خاکِ پایت عَبّاس!
ماندی و به جسمِ آب، جانِ بخشیدی
جانِ همه‌ی جهان فدایت عَبّاس!

« ۱۴۱ »

از دور، نگاهِ ابری‌ات تر می‌شد
هر لحظه دلِ تو شعله‌ورتر می‌شد
تو قطره به قطره اشک می‌ریختی و
عَبّاسِ تو دست‌دست پَرپر می‌شد

« ۱۴۲ »

مردم! ضَرَبَانِ سینه را می شنوید؟
واویلائی مدینه را می شنوید؟
جنگا جنگِ طنینِ شمشیرِ حسین (ع)
در حافظه‌ی سکینه را می شنوید؟

« ۱۴۳ »

ای مردم! حرمتِ بهار از یاس است
دل بودنِ دل، به بودنِ احساس است
هم چشمِ پُر آبِ من و هم چشمِ فرات
لبریز از یادِ پسرِ عباس است

« ۱۴۴ »

هم جوشش چشمه‌سار را باور کن
هم ریزش آبشار را باور کن
گل وا شده و پرندگان می خوانند
چشمی بگشا، بهار را باور کن

« ۱۴۵ »

القدسُ لنا...

ای بُتِ هفت شاخ!
ای درختِ هفت شاخه!
فردا تیرهایی را که در دلم فرو کرده‌ای، بیرون می‌کشم
از هر تیری تبری می‌سازم
شایسته‌ی دستِ فرزندانِ ابراهیم.
از خونِ زخم‌هایم
چند کیسه خون می‌فرستم به بیمارستان‌های غزه
و از اشکِ چشمانم سرم می‌سازم...
آری، بگذار از زخم خون بچکد
آنقدر خون در رگ‌های من نیست که عطشِ تو را فرو بنشاند
اما زهری در مغزِ استخوانم دارم
که جامِ تو را پُر خواهد کرد
و نگهبانانِ زرادخانه‌های تو از آن می‌هراسند
ما از نسلِ قمرینی‌هاشمیم
ستاره‌ات را به رخ ما نکش

تا می‌توانی،

دست‌هایی را که به‌سویِ تو سنگِ پرتاب می‌کنند، قطع کن

هر دست، تگّه‌چوبی خواهد شد

افتاده در کوچه‌کوچه‌ی این سرزمینِ مقدّس

که وقتی شعله‌ور شود

گلی همیشه بهار خواهد رویید.

« ۱۴۶ »

چه می‌گویی آفتاب؟
هر روز از این سوی پنجره‌ی اُتاقم
سلام می‌گویی و از آن سو خداحافظ
و در میان این دو، رازهایی به من می‌گویی
باشد، سلام و خداحافظ
خواهش می‌کنم چیزی دیگر نگو
زبانت را نمی‌فهمم!

چه می‌گویی باران؟
چه ترانه‌ای ست که چنان خوش‌آواز می‌خوانی؟
همه که روی سرشان چتر گرفته‌اند
نمی‌خواهند بشنوند
یا شاید زبانت را نمی‌فهمند!

چه می‌گویی ای هزارستان؟
چه داستانی ست که قرن‌ها می‌خوانی؟
پدر بزرگان مان زبانت را یاد ندادند به ما
خودت را خسته نکن
سلیمان نیستم!

« ۱۴۷ »

کیست این
که ادعای پدری می‌کند
مگر نگفتند، سیاست پدر و مادر ندارد؟
پس کیست این
که ادعای پدری بر سیاست‌های جهان می‌کند؟!

« ۱۴۸ »

ای کاش!

خاطره‌ها کاغذین می‌بودند

بدها را می‌سوزاندم

**CENTRE OF PERSIAN RESEARCH
OFFICE OF THE CULTURAL COUNSELLOR
EMBASSY OF ISLAMIC REPUBLIC OF IRAN
NEW DELHI**

AHL-E HAMEEN KAABE'AM

COMPOSED: SEYYED AZİZ MAHDĪ RAZAVĪ

FOREWORD: ALĪ REZĀ GHAZVEH

PAGE SETTING: ABDUR REHMAN OURESHI
DESIGNING OF THE COVER PAGE: AISHA FOZIA



FIRST EDITION: NEW DELHI, DECEMBER 2010
PRINTED AT: NOOR MICROFILM CENTRE, IRAN-INDIA, NEW DELHI
ISBN: 978-964-439-492-8



IRAN CULTURE HOUSE
18, TILAK MARG, NEW DELHI-110001
TEL.: 23383232-4, FAX: 23387547
ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icrow.ir
<http://newdelhi.icrow.ir>

AHL-E HAMEEN KAABE'AM

COMPOSED BY
SEYYED AZİZ MAHDÎ RAZAVÎ

FOREWORD BY
ALÎ REZÂ GHAZVEH

CENTRE FOR PERSIAN RESEARCH
OFFICE OF THE CULTURAL COUNSELLOR
EMBASSY OF ISLAMIC REPUBLIC OF IRAN
NEW DELHI